

نام کتاب : فقط تو

نویسنده : م. علیزاده

کاری از رمان سیتی

کانال ما :

[@romancity](https://t.me/romancity)

[یدی اینستاگرام :](https://t.me/romancity)

[Roman.City](https://roman.city)

به نام خدا

رمان * فقط تو *
نویسنده: م. علیزاده

فصل ۱ خسته و کوفته به ساعت نگاه کردم ببینم کی تموم میشه این شیفت لعنتی... امروز خیلی خسته شدم ۴ تا زانو که یکی پشت دیگری میومدن واسه عمل. امروز جزو سخت ترین روزهای کاریم بود. ساعت ۹ بود و فقط ۱ ساعت مونده بود تا با اومدن دکتر احمدی شیفت رو تحویل بدم و برم خونه برم و فقط بخوابم. فردا هم شیفت نبودم و میتونستم به کارام برسم. با صدای دوستم میترا به خودم اومدم: عاطفه، اویبی عاطفه کجایی؟ -هیچی اینجا جلوت! -هی صدات میزنم تو فکری؟! -نه فقط خستم منتظر شیفت رو تحویل بدم برم خونه فقط بخوابم. -آخه خیلی تو فکری! -داشتم به خواب فکر میکردم تازه اول فکرام بودم که منو از دنیای خیالات آوردی بیرون. کارم داشتی؟! -یه استراحت کوتاه داشتم خواستم ببینمت. دو ساعت ندیدمت دلم برات تنگ شد! -چی؟ چرا باید دلت تنگ شه؟ -نمیدونم یاد دوران دانشجوییمون افتادم اینکه چه سختی کشیدیم تا رسیدیم اینجا. حالا هم خستگی کار اذیتمون میکنه! گفتم ببینم حوصله تفریح داری؟! -کجا؟! -بیرون یه گشت الکی! -پیچف فکر کردم سفر میگی؟! -برو بابا تو کی سفر اومدی که این بار دومت باشه؟! -حالا! -حالا و کوفت -خب کجا بریم میترا؟! -بریم کافه، کافه شیرین همون جایی که دوران دانشجویی میرفتیم شیرموز بستنی میخوردیم. بریم شیرموز بستنی بخوریم هم هوس کردم هم دلم واسه اونجا تنگ شده... -اوکی * کی بریم؟! -هر وقت وقت داشتی. ترجیحا خیلی زود... -باشه فردا هستم فقط عصر بریم ساعت ۵ خوبه؟! -آره من تا ۴ یه سری کار دارم که باید انجام بدم. ۵ کافه باش. راستی ساعت ۱۰ میری خونه؟! -آره چطور؟! -هیچی شاید نبینمت مواظب خودت باش فردا یادت نره! -نه یادم نمیره خداحافظ -خداحافظ * * * میترا دختر خوبی بود. از دانشگاه با هم آشنا شده بودیم. از همون ترم اول. یه دختر شلوغ ولی مهربون، مغرور ولی دوست داشتنی و البته خیلی رفیق باز! ولم نمیکرد وقتی دو لحظه غیبم میزد سریع دنبالم میگشت. بعد از تموم کردن درس های دانشگاه با هم وارد یه بیمارستان شدیم واسه تحقق آرزو هامون! از بچگی عاشق این بودم که روپوش سفید پزشکی تنم کنم و تو بیمارستان کار کنم. وقتی ابتدایی بودم از پزشکی فقط آمپول و سرم رو میشناختم و مامانم که همیشه این علاقه ی من رو میدید برام آمپول و سرم از دارو خونه میخرید و میداد تا باهاش بازی کنم و ژست پزشکی بگیرم. حتی برام روپوش سفید پزشکی خرید و این منو بیشتر تو رویاهام غرق میکرد. از همون اول عاشق فیلم هایی بودم که موضوع پزشکی داشت. بیمارستان رفتن رو دوست داشتم همیشه با خودم میگفتم یه روز میاد که منم اینجا کار میکنم و دکتر صدام میزنم. تمام تلاشمو کردم و درس خوندم داشتن پشتکاری مثل پدر و مادرم خیلی کمکم کرد خوب درسمو خوندم و چون از همون اول به رشته ی مامایی علاقه داشتم تو همون رشته قبول شدم. خیلی ها سعی داشتن منصرفم کنن ولی نتونستن میگفتن مامایی خوب نیست برو پزشکی یا دندونپزشکی. ولی من اصلا دوست نداشتم بیمار مرد داشته باشم و محیط کاریم مردانه باشه. از طرفی مامایی برام یه فرصت بود تا اگه حتی بنا بر هر دلایلی نتونستم کار کنم درس به خودم کمک کنه. بالاخره دونستن ریز نکته های بهداشت زنان

به هر زنی کمک میکنه، حتی میتونستم خیلی راحت با سختی های دوران بارداریم کنار بیام. خودم فکر میکردم بیشتر از لیسانس نمیتونم بخونم چون یه وقتایی از درس خوندن خسته میشدم ولی خب تشویق پدر و مادرم و خصوصا همسرم باعث شد تخصصمو تو این رشته بگیرم و بشم جراح زنان. من در دوران دانشجویی ازدواج کردم با یکی از اقوام دورمون که تو اصفهان زندگی میکردن ولی همسرم مدتی رو در تهران و در منزل مجردی زندگی میکرد و اینجا مشغول کار بود. بعد از چند جلسه رفت و آمد فهمیدم حامد رو دوست دارم و عقد کردیم و بعد از مدتی نامزدی عروسی کردیم. حامد فقط یه خواهر داشت که ازدواج کرده بود و از اونجایی که شوهرش در نیرو دریایی مشغول بود تو خونه سازمانی در تهران زندگی میکردن... فصل ۲ رمان فقط تو با صدای اسمم به خودم اومدم پیجم میکردن: دکتر عاطفه پژوهان به ایستگاه پرستاری... سریع خودمو رسوندم -چی شده؟- خانم دکتر یکی از بیمارانی که امروز زایمان کرده درد داره با مسکن هم آرام نمیشه. سریع به اتاق بیمار رفتم واقعا درد میکشید با تجویز چند تا دارو از اتاق بیرون اومدم. همسرش جلو مو گرفت: ببخشید خانم دکتر چرا خانومم اینقدر درد داره؟ نگاهش کردم خیلی نگران بود. -خب طبیعیه روز اول زایمانشه از طرفی خانومتون خونریزی زیاد داشتن نگران نباشید با دارویی که نوشتم بهتر میشن. -خیلی ممنونم -خواهش میکنم. وارد راهروی بیمارستان شدم داشتم به سمت پلویون میرفتم که کم کم آماده شم واسه رفتن فقط ۲۰ دقیقه مونده بود تا شیفتم تموم شه. یه دفعه یادم افتاد که نمازم مونده چون خیلی سرم شلوغ بود نتونستم بخونم. اول رفتم ایستگاه پرستاری -خانم شفیعی بی زحمت اتاق دکتر منصوره رو برام بگیرید. -چشمکتر از یه دقیقه بعد -بفرمایید خانم دکتر، دکتر منصوره پشت خط ان گوشی رو گرفتم -سلام خانم دکتر -سلام عاطفه جان. صد دفعه بهت نگفتم بهم خانم دکتر نگو! بابا همون فاطمه صدام بزنی اینجوری راحت ترم. -خیلی خوب بابا سلام فاطمه جان اینطوری بهتره؟؟ -عالیه - غرض از مزاحمت ببخش تو ام ساعت ۱۰ تموم میشی؟ -آره عزیزم چطور؟ - شرمنده من یخورده میترسم تنها برم میخواستم اگه بشه منو تا یه جایی برسونی. راستش آژانس میتونم سوار شم ها ولی خب چون شبه میترسم. امشب متاسفانه کسی نیست بیاد دنبالم. -خواهش میکنم اتفاقا بهتر منم تو راه تنها نیستم. -یه دنیا ممنون پس من ساعت ۱۰ پیام بخش اورژانس باشه؟ -باشه منتظرت میمونم. -پس میبینمت خداحافظ -خداحافظ سریع رفتم به سمت سرویس بهداشتی بعد از وضو گرفتن و نماز خوندن رفتم به سمت پلویون لباس هامو عوض کردم شیفت رو تحویل دادم. به سمت بخش اورژانس رفتم. خیلی دور نبود من تو بخش زنان کار میکردم طبقه ی دوم بیمارستان و فاطمه تو طبقه ی همکف که بخش اورژانس بیمارستانمون بود کار میکرد. سوار اسانسور شدم و رفتم طبقه ی همکف نزدیک ۱۰ دقیقه منتظرش بودم و آخر سر سمت یه بهیار رفتم. ببخشید دکتر منصوره کجا هستن؟ -ببخشید شما؟- من دکتر پژوهان هستم پزشک بخش زنان -منو ببخشید که نشناختمتون خانم دکتر من تازه وارد این بیمارستان شدم سمایی هستم. -خیلی خوش اومدین - ممنونم. اتفاقا خانم دکتر منصوره پیش پای شما رفتن! -رفتن!! کجا؟- شیفتشون ساعت ۱۰ تموم شد یه یکره میسه که رفتن. چشمام از تعجب گرد شد. من که به فاطمه گفته بودم با هم بریم چرا رفته؟ یعنی چی شده؟ نکنه اتفاقی واسش افتاده؟ خب چرا بهم نگفت که داره میره یعنی چی؟ گیج شدم این رفتارها از فاطمه بعید بود و هم خیلی تعجب آور. اگه نمیتونست منو با خودش بیره پس چرا گفت میبرمت! تو همین فکر بودم و خیلی کلافه که چشمم به یه نگاه آشنا گره خورد... فصل ۳ رمان فقط تو چشمم گرد شد! به سرعت رفتم سمتش با یه نگاه عمیق و شیطنت خاصی نگاهم میکرد. -علی تو اینجا چیکار میکنی؟- اگه اجازه بدید اومدم دنبالتون. -تو که امروز قرار نبود شب بری خونه! مامان بهم گفت. وگرنه من از صبح تا حالا داشتم فکر میکردم چطور برگردم؟- خوب سورپرایز شدن هم این دردسرها رو داره دیگه! -آره واقعا سورپرایز شدم چون اصلا توقع نداشتم تو بیای دنبالم. -بریم؟- بریم که دارم از خستگی میمیرم. یه دفعه وایستادم. علی برگشت و نگاهم کرد. -چی شد؟- دوستم، فاطمه قرار بود با اون برگردم ولی الان نیست. از یه بهیار پرسیدم گفت رفته. بزار بهش زنگ بزنم ببینم چرا اینکارو

کرده؟ علی خندید و گفت: بیا بابا!-وا! خنده داره؟؟-بیا بگم چرا رفته؟-تو از کجا میدونی؟-اون داشت میومد سمت پارکینگ که منو دید بعد از سلام گفت شما اومدید دنبال عاطفه؟ گفتم بله گفت ما قرار بود با هم برگردیم اجازه بدید هم زنگ بزنم اطلاع بدم که شما اومدید هم بهش بگم که من میرم. منم بهش گفتم نه نگید من خودم میرم اورژانس پیدا میکنم.عاطفه اصلا فکرشم نمیکنه که من پیام دنبالش میخوام غافلگیرش کنم! اونم موافقت کرد و گفت پس بهش بگید که شما نداشتید من بگم ها و گرنه من رفیق نیمه راه نیستم.گفتم باشه. اونم خداحافظی کرد و رفت.با یه هیجان همراه با شیطننت گفتم: علی تو دیوونه ای!خندید و گفت: بیا سوار شو بریم صبح دو هزارتا کار داریم.تو راه که بودیم به فاطمه پیام دادم: ناقلا اینجوریه منو میزاری تو آمپاس بعد داداشم بیاد بهم تر تر بخنده؟جواب نداد شاید گوشیشو نگاه نکرده بود.خونش خیلی به بیمارستان نزدیک بود و البته خونه ی من هم همینطور. اما چون حامد ماموریت بود تنها تو خونه نیموندم و میرفتم خونه ی مامانمینا. داشتم بیرون رو تماشا میکردم که علی گفت: بریم بستنی پاییزی بخوریم؟-بستنی پاییزی؟-یعنی آبمیوه ی خنک!-تو مطمئنی حالت خوبه؟-عالی بعد دوروز دارم خواهرمو میبینم مگه میشه خوب نباشم!-واقعا خیلی نامردی علی تو این دو روز نه زنگی.نه یه سر زدنی!-باور کن مشغول بودم. ۲ روزه خونه هم نرفتم و گرنه میدونی که زود به زود دلم برات تنگ میشه. مردم اینهمه خواهر برادر دارن من یدونه تو رو دارم که باهاش درد و دل کنم بگم و بخندم خودت میدونی تو تک تک ثانیه ها فرصت پیدا کنم زنگ میزنم ولی واقعا نشد..خیلی خوب خر شدیم!-نه جدا به جون خودم.-شوخی کردم بابا بریم بستنی پاییزمونو بخوریم. - آ ای شیطون روت نشد بگی آره منم هوس کردم الکی یه بهانه گیر آوردی بعد بله رو دادی؟- ا بچه پروو با خواهر بزرگت درست صحبت کن.-چشم آبجی بزرگه.***جولوی یه آبمیوه فروشی وایستاد. اینجا همون جایی بود که قبلا باهاش زیاد اومده بودم.هر وقت میخواست درد و دل کنه یا یه چیز جدید بگه منو می آورد اینجا.بعد از نشستن پشت میز گفتم: باز چی شده؟-خدا وکیلی امروز هیچی نشده صرفا جهت دلجویی اومدیم اینجا چون دوروز نیومدم بهت سر بزنم.-آهان یعنی باور کنم؟-به جون خودم!-خب جون خودتو قسم نخور انگار کشکه!-چی میخوری عاطفه؟-آب پرتقال-خوبه منم همون. آقا بی زحمت دو تا آب پرتقال واسه ما بیار.به نیم ساعت نکشید که تموم شدیم و سوار ماشین شدیم. -دستت درد نکنه عالی بود چسبید. -خواهش میکنم منو بخشیدی؟-وا مگه بخشیدن داره؟ اگه بیکار بودی و نمیومدی یه چیزی اما چون سرت شلوغ بود خب شرایط فرق میکنه.-عاطفه تو خیلی خوبی...-چطور؟-یعنی هرکی یه خواهر مثل تو داشته باشه دردش جیه؟-مرض قند!!-ا چرا!- چون باید هی بره با آبجیش بستنی و آبمیوه بخوره.-عجب! مرض قند از تنهایی بهتره! لاقل یکی هست که انسولینتو بزنه!-علی اون زننه نه خواهرت!-عاطفه شروع نکن به اندازه ی کافی امروز با بابا بحث کردم.-چی شده؟-هیچی امروز حرف افتاد گفت باید زن بگیری من میخوام نوه ی پسریمو ببینم.-خب حق داره علی تو که بچه نیستی ۲۶ سالته.الحمدالله شرایط هم جوره چی میخوای پس؟-مگه همه چی کار و پول و خونه و ماشینه؟ آقا جان من باید یکی رو دوست داشته باشم یا نه؟ زورکی برم زن بگیرم بعد بچه دار شم که بابا ذوق کنه؟نگاهش کردم با حالتی موشکافانه پرسیدم: یعنی واقعا کسی رو دوست نداری؟-واقعا دوست ندارم عاطفه هنوز کسی رو که به دلم بشینه رو پیدا نکردم.تو چشماتو زل زدم همیشه میتونستم از چشمات بخونم که حرف دلشه یا واسه سرکار گذاشتن میگه! آخه چشمات ارتباط مستقیم با دلش داشت خیلی خاص بود.چشمات بهم میگفت که هنوز عاشق نشده...هنوز عشق واقعیشو پیدا نکرده...-خیلی خوب بعدا راجیش حرف میزنیم هم من خستم هم تو زود بریم که مامان نگران میشه.- بهش گفتمی؟-چیرو؟-اینکه میای دنبالم؟-آره ولی اینکه میایم اینجا جهت مرض قند گرفتنو نگفتم!-مسخره زود باش بریم.الان اعصابش خراب میشه از شدت نگرانی بدو دیگه...-ای به چشم آتیش کنیم بریم.ماشینو روشن کرد و به سرعت به سمت خونه راه افتادیم.***از ماشین پیاده شدم رفتم سمت در علی کلید انداخت وارد شدم مامان خوابش برده بود بیدارش نکردم و با وجود تمام تق و تق های که علی میکرد بیدار نشد معلوم بود خیلی خستس...

علی رفت تو اتاقش لباسشو عوض کرد و یه گرمکن آبی با شلوار مشکی پوشید. -آبجی با من کاری نداری بخوابم؟- نه داداشی شبت بخیر- شب بخیر کنار مامان دراز کشیدم و به خودم و علی فکر کردم: من ۲ سال و نیم ازش بزرگتر بودم. علی خیلی مهربون و دوست داشتنی بود. من رو خیلی دوست داشت همیشه میگفت اگه تو نبودی من تو کارم لنگ بودم! علی شبیه بابا بود و من شبیه مامان. همیشه میتونستم از چشمای عسلی رنگش راز دلش رو بخونم انگار خودم بزرگش کرده بودم. دروغ نمیگفت اما وقتی میخواست چیزی رو پنهان کنه متوجه میشدم... فصل ۴ رمان فقط تو-عاطفه...عاطفه؟ پاشو نماز قضا شد مادر! بهو از جام پریدم: وای قضا شد؟؟؟ به دفعه دیدم مامان داره میخنده: شوخی کردم یه ۲۰ دقیقه ای هست که اذان داده عزیزم. فکر کردم دیر پا میشی گفتم از الان شروع کنم تا نزدیک طلوع بلند شی!-والله اونجور که شما منو بیدار کردی خواستم با تیمم نماز بخونم فکر کردم آفتاب در اومد. راستی سلام!-سلام به روی ماهت دختر قشنگم ببخشید هولت کردم.-نه بابا شما همیشه منو با علی اشتباه میگیرید به من بگی نماز قضا شد سریع بلند میشم اون علیه که تقریبا باید از موقع اذان صداس کنی تا بلکه یه ۵ دقیقه قبل آفتاب بیاد نماز بخونه! الانم برو مادر من که دیر بجنبی خواب میمونه. مامان یه نگاهی بهم کرد و گفت: تو کل خانواده فقط تو خواب موندی عاطفه. پدرت رو که میشناسی نماز صبح رو برابر با اذان میخونه بعدشم منو بیدار میکنه. اما جالب اینجاست که امروز علی منو و باباتو بیدار کرد!-شوخی خوبی بود مامان!-نه دخترم شوخی نکردم گویا تمام شب رو بیدار بوده نماز که خوند خوابید.-یعنی چی؟-احتمالا بی خوابی به سرش زده! نمیدونم این بچه یا خونه نیست یا وقتی هست فکر و خیال زیاد میکنه. راستی شما شب ساعت چند اومدید؟ چرا منو بیدار نکردید؟-ساعت ۱۲ اومدیم. قرار بود با دوستم پیام این شازده اومد دنبالم بعدم چون دو روز ازش خبری نبود رفتیم آبمیوه خوردیم. مثلا خواست ازم دلجویی کنه. وقتی هم اومدیم شما خواب بودی که با سروصدای علی هم بیدار نشدی. منم کنار خوابیدم خیلی خسته بودم. ۴ تا زانو تو یه روز خیلی اذیت شدم. بعد دیگه هیچی نفهمیدم تا اینکه شما منو به صورت مهیج بلند کردی! مامان دنباله ی حرفم گفت: آره دیشب خیلی خسته بودم پدرت زود خوابید چون قرص خورده بود قرصاشم خاصیت خواب آور داره. منم یکم نشستم تلوزیون دیدم، کارامو انجام دادم میدونستم علی میاد دنبالت ولی فکر نمیکردم بی خبر باشی. به خاطر همون بهت زنگ نزدم گفتم نهایتا ۴۰ دقیقه دیگه میرسید خونه. تقریبا تا ۱۱ بیدار بودم و منتظر شماها اما نمیدونم چرا یه دفعه خوابم برد؟ حالا هم پاشو نماز تو بخون یه روز زود بلند شدی مثلا اونم بزار ثوابش بره.-چشم. وضو که گرفتم خوابم پرید با اینکه فقط ۶ ساعت خوابیده بودم اما چون سفت خوابیده بودم خستگی از تنم بیرون رفته بود. خواستم بعد نماز ۲ ساعت بخوابم که ترجیح دادم بیدار باشم چون هوای صبح رو خیلی دوست داشتم. بعد نماز یاد بابا افتادم. -مامان بابا کو؟-امروز هوس کله پاچه کرده بود رفت بخره.-با اون چربیش؟-باباتو که میشناسی دیر به دیر هوس میکنه ولی امون از روزی که هوس کنه مثل امروز از صبح خروس خون رفته دنبال کله! حوالی ساعت ۵ و ۵۰ دقیقه بود که کلیدی در و باز کرد. بابا بود.-سلام بابا-سلام خانم دکتر خودم صبحت بخیر حالت چطوره؟ رفتم جلو و بعد روبوسی گفتم: خیلی ممنون خوب خوبم وقتی میبینم شماها خوب هستین و کله پاچه میخورین! -از کجا فهمیدی؟- مامان گفت البته اگه نمیگفت هم از نون سنگگ و ظرف تو دستتون معلوم بود!-آره بابا یه لحظه دلم خواست گفتم با مامانت کله بخوریم.-بابا مواظب خودتون باشید دیگه نیاز به تذکر نیست زیاده روی نکنین ها!- چشم دکتر! اگه گذاشتی یه لقمه زبون بخوریم اقیافمو کج کردم -وای خدا چطوری میخورین؟؟؟ یه دفعه یکی گفت: به به! علی بود! با تعجب گفتم: علی مگه تو خواب نداری؟ مامان که میگه شب تا صبح بیدار بودی الان که باید خواب باشی!!- مگه میشه بوی کله بیاد و من خواب باشم؟؟ وقتی خوردم میرم بخوابم. بابا با یه حالت محزونی گفت: بین عاطفه اینقدر سرو صدا کردی بلندش کردی بابا من به دونه زبون خریدم واسه خودم. الان این بشر نمیزاره من نگاش کنم!!-ای بابا من چیکار کنم؟ خب شما مگه نمیدونی این امون نمیده چرا یکی خریدین؟- فکر کردم خوابه بابا گفتم یه روز راحت بدون مسابقه که هر کی تموم کرد مهمون اون یکی بشه

کله بخوریم بفرما!-علی وسایل هارو از دست بابا گرفت و گفت: دست شما درد نکنه راضی به زحمت نبودیم!-بابا هم گفت: بگیر فقط یکم رحم داشته باش ها نگیری نفلش کنی؟؟ -نه من سفره رو میندازم شما هم بیان.به بابا گفتم : غصه نخور پدر من ازش میگیرم میدم خودت بخوری. -چطوری بابا؟؟ اون الان پدرشو در آورد!***سر سفره بودیم علی هم زبون رو برداشته بود میخواست که بخوره. یه دفعه گفتم : علی از اون زبون به بابا هم بده.یه نگاه کرد و گفت : مگه چقدره که نصفش کنم؟؟-شکمو همون که گفتم بابام هوس کرده.رو به بابا کرد و گفت : بابا چرا دوتا نخردی؟-گفتم شب کشیک دادی صبح میخوابی چه میدونستم بیدار میشی؟علی گفت :متاسفم راه نداره منم خیلی هوس کردم اصلا داره چشمک میزنه واسم دست تکون میده!با قیافه ی جدی گفتم: علی من به عنوان خواهر بزرگترت میگم از اون زبون به بابا هم بده فهمیدی؟ یه دقیقه کپ کرد و گفت: باشه بابا چه خبره؟ آرام آرام...-حتما باید تند بگم؟- با تندیت کاری ندارم نمیدونم چه سریه که وقتی میگی خواهر بزرگ تر ازت حساب میبرم! بیا پدر من نصف مال من نصف مال شمابابا هم گفت: ممنون دخترم!علی به حالت اعتراض گفت: ای بابا من زبون دادم از عاطفه تشکر میکنید؟-آخه اگه اون نبود که من باید فاتحشو میخوندم! مامان تا اون موقع ساکت بود و گفت : خب از شما هم ممنونم پسرم!-خواهش میکنم چیز قابل داری نبود!مامان: بعله!علی یه دفعه رو به من کرد و گفت: عاطفه تو نمیخوری آبجی؟- من کی کله خوردم که این بار دومم باشه؟ بابا گفت: چیه بابا میترسی کلاست بیاد پایین؟ - نه در کل دوست ندارم. قیافشو میبینم یه جوری میشم. مامان بی زحمت واسه من یه چای بریز. -باشه الان.تو کل خانواده فقط من صبحانه نمیخوردم با اینکه میدونستم یه وعده غذایی مهمه ولی دوست نداشتم چای و بیسکویت یا چای و کیک یه وقتایی یکم نون خالی منتهایه به شرط تازه بودن و داغ بودن میخوردم. یه دفعه علی گفت: عاطفه میخوای برات کیک بگیرم؟-نه داداشی چای و نون سنگگ میخورم مرسی.-بالاخره تعارف نکن یه آبجی ناز نازی که بیشتر نداریم.-نه دستت درد نکنه نون سنگگ ها گرم دارن چشمک میزنن و دست تکون میدن!-آهان از اون لحاظ که حرفی نیست...***-راستی مادر از حامد چه خبر؟با شنیدن اسم حامد تازه یادم افتاد که من یه شوهرم دارم! از دیروز که رفته بود یه زنگ بهش زده بودم صدایی منو به خودم آورد: عاطفه کجایی؟ بابا بود.-همینجا ! -چرا تو فکری دخترم؟ مادرت ازت پرسید از حامد چه خبر؟با ناراحتی گفتم : از دیروز که رفته خیلی سرم شلوغ بود فقط پیام دادم اصلا بهش زنگ ندم درست درمون صحبت کنیم ببینم چیکار میکنه؟ کی رسیده؟ کی میاد؟علی پرسید: یعنی از دیروز بهش زنگ نزدی؟-نه خیلی سرم شلوغ بود .مامان احمی کرد و گفت: از تو بعیده عاطفه تو که بچه نیستی حواست به شوهرت باشه اون الان داره تو شهر غریب کار میکنه که یه لقمه نون حلال در بیاره دلش برای شهر خودش و خانوادش قطعاً تنگ میشه.بابا ادامه داد: تو سرت شلوغ بود زنگ نزدی اونم بهت زنگ زده؟من که حسایی از رفتار خودم ناراحت بودم گفتم: چرا بیچاره چند دفعه هم زنگ زد نتونستم جواب بدم فقط واسش نوشتم الان نمیتونم صحبت کنم!مامان ازم دلخور شد آخه همیشه بهم سفارش میکرد حواست به شوهرت باشه . بعد گفت: به به! رومونو سفید کردی ! پاشو بهش یه زنگی بزنی.رفتم تو بالکن آخه هوای صبح بهم آرامش خاصی میداد . شماره ی حامد رو گرفتم و بعد از چند تا بوق صدای گرمشو شنیدم: سلام خانم خانما چه عجب!-سلام عزیزم من واقعا شرمنده ام نمیدونم چرا هر وقت اومدم زنگ بزنی بعدش فراموش کردم. -نه بابا این چه حرفیه عزیزم من ازت دلگیر نیستم میدونم بخاطر کارای بیمارستانه. فقط دلم واسه صدات تنگ شده بود که زنگ میزدم بهت. -در هرصورت من از تو خجالت میکشم که چرا اینقدر درگیر کارام شده بودم که مهم ترین آدم زندگیمو داشتم فراموش میکردم!-یعنی الان یادت نیامد من کی ام؟-نه بابا منظورم اینه که خیلی مشغول کارای بیخود شده بودم ببخش.-خواهش میکنم خانومم.وقتی فهمیدم ازم دلگیر نیست خیالم راحت شد! آخه یا دلگیر نمیشد یا اگه میشد خیلی سخت آشتی میکردم.با هیجان پرسیدم: حامد کی میایی؟-هیچی معلوم نیست.عاطفه جان تازه دیروز اومدم اما خب همچین پروژه هایی تا ۱۰ روز هم طول میکشه. سعی میکنم یکم پافشاری کنم کارا زود تموم شه بیام دلم برات تنگ شده قد

نخود! چه خبره آخه ۱۰ روز؟ اینا به فکر مردم نیستن نمیگن خانواده هاشون دلتنگ میشن؟ فقط میخوان کار خودشونو راه بیفته؟ -ناراحت نشو عاطفه بازم الحمدالله کار هست اینقدر آدم بیکار هست که به نون شب محتاجن. - راست میگی یه لحظه اعصابم خورد شد. مواظب خودت باش. - ممنونم عزیزم کاری نداری؟ - نه قربانت خداحافظ - خداحافظ تلفن رو قطع کردم و برگشتم تو پذیرایی. مامان داشت سفره رو پاک میکرد. - چی شد عاطفه؟ دلخور نشده بود که ازت؟ - نه مامان گفت شرایطت رو درک میکنم ولی خب کار من هم اشتباه بود نباید فراموش میکردم. - آره عزیزم من بعد حواست باشه تند تند جویای احوالش شی. علی که تا اون موقع با گوشیش داشت ور میرفت یه دفعه گفت: چه عجب تموم شدی از حرف؟؟ نه به اون که یادت میره زنگ بزنی نه به اینکه یادت میره قطع کنی!! چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: من که همش ۵ دقیقه حرف زدم شما تشریف ببر زن بگیر ۴۰ دقیقه باهاش حرف بزنی. با چشمش به بابا اشاره کرد و بهم فهموند که چرا یادش انداختی الان شروع میکنه! تازه فهمیدم گند زدم. بعد سریع رفت تو اتاقش. بابا که داشت با تلویزیون ور میرفت گفت: عاطفه تو یه چیزی بهش بگو من بد میگویم؟ واسه خودش مردی شده کار داره، ماشین داره، پس انداز هم داره. مردم دردشون پوله که زن نمیگیرن این چی؟ اگه مشکلتش خونس که من قراره پول پیشش رو بدم. مثلاً داره مراعات منو میکنه؟ با کلافگی گفتم: پدر من خونه و ماشین و پول چیه؟ من میدونم دلش اینا نیست قبول کنید زیاد تکرار کنین یه وقت حس میکنه تو این خونه اضافه ها! - دخترم ازدواج هم یه وقتی داره اینجوری که همیشه چند وقت که بگذره دیگه زن هم بهش نمیدن. تو برو باهاش صحبت کن بلکه بفهمه من خیرشو میخوام. سری تکون دادم و به سمت اتاق علی رفتم اما نه بخاطر اینکه متقاعدش کنم ازدواج کنه رفتم تا ارومش کنم که ناراحت نباشه. آخه اگه عصبی میشد اسید معدهش میرفت بالا و درد معده امونشو میبرید. خصوصاً امروز که کله پاچه خورده به هیچ وجه نباید عصبانی بشه. در زدم صدایی نیومد وارد شدم. در اتاق رو که باز کردم رنگ سبز به چشمم خورد تقریباً همه چیز سبز بود. علی همیشه میگفت رنگ سبز به آدم آرامش خاصی میده. روی تختش نشست بود و سرش رو بین دو دستش گرفته بود. معلوم بود حرف های منو بابا رو شنیده. صدایش زد: علی... علی؟ بازم جواب نداد. نشستم کنارش دستاشو کنار زدم و پرسیدم چته؟ بابا چیزی نشده که؟ عادت کن دیگه. - دیگه خسته شدم عاطفه یه بار به مامان گفتم به توام دیشب تو ماشین گفتم تا کسی رو دوست نداشته باشم باهاش ازدواج نمیکنم. بابا هم دلیل منو میدونه ولی باز پيله میکنه. - بی ادب! - خب راست میگویم دیگه. - نه به پسرای مردم که تو ۱۹ سالگی فکر ازدواج تو سرشونه نه به تو. نه به شوری شور نه به بی نمکی بی نمک! - اون عشق ها دوومش فقط چند روزه. عشق باید واقعی باشه از ته دل باشه. باید تو نبود طرفت خودتو به آب و آتیش بزنی. میگویم عاطفه موافقی امروز برم تو خیابون بعد از قبل به دلم بسپارم که هر دختری رو دید عاشقش شه؟! - مسخره... من که خواهرم برام جای تعجب داره که تا حالا عاشق نشدی. خب حتماً بابا هم همین فکر رو میکنه دیگه. بدون هیچ حرفی به سمت کمد لباسش رفت یه کت و شلوار سرمه ای با لباس سفید در آورد. - کجا؟ - خواستگاری! اداره دیگه! فهمیدم میلی به ادامه ی این بحث نداره اومدم بیرون تا لباسشو عوض کنه. بابا پرسید: چی شد؟ - هیچی چی میخواستید بشه؟ بابا بزارید بره سرکارش امروز رو ولش کنید. علی از اتاق اومد بیرون. مامان گفت: پسر من بابا بخاطر خودت میگویم. - میدونم نگرانمید ولی خواهش میکنم دیگه بسه یه مسئله که اینقدر ارزش بحث نداره. بابا با عصبانیت گفت: میدونم چه سریه که هی طرفه میری؟ عاشق بشم و کسی رو دوست ندارم شد حرف؟ مگه همه عاشق میشن بعد زن میگیرن؟ مادرشون یا خواهرشون یه دختر خوب پیدا میکنه بعد دو جلسه آشنایی که اکثراً به ازدواج ختم میشه عاشق هم میشن! به اینجا که رسید علی یه دفعه دستشو گذاشت رو معدهش و چشمشاشو بست. فهمیدم درد معدهش شروع شده. به سرعت سمت توالی رفت و هر چی خورده بود بالا آورد. بعد هم ناراحت تر از قبل کیفشو برداشت و بدون خداحافظی از خونه خارج شد. همه ساکت بودیم. مامان با ناراحتی گفت: کاش سرکار نمیرفت. این معده ی داغون پدر بچمو در آورد. خیلی ناراحت بودم کاش به شوخی نمیگفتم خب برو زن بگیر!

مشخص بود حرف های بابا خیلی بهش فشار آورده چون درد معدشو میشد با یه قرص آروم کرد ولی شدت فشار به حدی بود که معده غذا رو پس زد. یه نفس عمیق کشیدم و به بابا نگاه کردم اونم ساکت بود و تو فکر... فصل ۵ رمان فقط تورفتمم بالکن تا یه هوایی بخورم، قطره آبی صورتمو نوازش کرد. بارون بود. یه لحظه ذوق کردم ولی سریع چشمم پر شد. اصلاً فکرش نمی‌کردم صبح به اون قشنگی اینطوری خراب شه. کاش علی الان خونه بود و با هم می‌رفتیم زیر بارون آخه خیلی قدم زدن زیر بارون دوست. مطمئناً الان بارون پنجره ی ماشینشو خیس کرده. فقط امیدوارم تند نره کاش اصلاً امروز رانندگی نمی‌کرد. خدایا مواظبش باش. صدای SMS گوشیمو شنیدم فاطمه بود. نوشته بود: خیلی خوبه که برادری داری که هواتو داره عاطفه تک فرزند بودن خیلی بده من که هیچ وقت از لذت نبردم. جواب ندادم چون خیلی ناراحت بودم شماره ی علی رو گرفتم خاموش بود. حتماً دوست نداشت با کسی صحبت کنه فقط خدا کنه ازم ناراحت نباشه. حوالی ساعت ۴ و نیم بود که آماده شدم تا برم کافه شیرین همونجا که با میترا همیشه میرفتم و امروز هم باهاش قرار داشتم. گوشیم زنگ خورد تا اسم علی رو دیدم سریع جواب دادم. - علی خودتی؟ چرا خاموش بودی؟ صدای گرفتشو شنیدم. - سلام. - سلام داداشی چرا اینجوری میکنی با خودت؟ اینقدر زود رنج نباش. - من از این ناراحتم که بابا از دستم ناراحته. از خونه که بیرون اومدم یه دفعه دیدم داره بارون میاد با بارون هم نوا شدم و گریه کردم خیلی زیاد، تا آروم شدم. الانم تو اداره ام زنگ زدم بگم حال خوبه نگران من نباشین. ببخش گوشیمو خاموش کردم به این آرامش نیاز داشتم تا آروم شم. بارون حال دلمو خوب کرد. با ناراحتی گفتم: علی منو ببخش میدونم از دستم ناراحت شدی. من نباید اون حرفو می‌زدم. - من اصلاً ازت ناراحت نیستم عاطفه جان این چه حرفیه؟ تو که قصد بدی از اون حرف نداشتی فقط خواستی شوخی کنی... بعد از خداحافظی از علی و اطمینان از اینکه حالش خوبه آروم شدم حاضر شدم و رفتم سمت کافه شیرین...*** سوار یه ماشین شدم و راه افتادم بین راه به میترا زنگ زدم. مثل اینکه گوشیش دستش بود چون بعد از یه بوق جواب داد: - الو سلام عاطفه. - سلام میترا خوبی کجایی؟ - من دارم میام سمت کافه تو کجایی؟ - منم تو ماشینم دارم میام تا ۱۰ دقیقه میرسم. - آهان باشه پس بشین منم تا یه ربع میام فقط یه جای خوب بشین هی غر زنی بگی میترا کم صحبت کن سروصدا نکن آروم باش تو چشمیم! از حرف های میترا خندم گرفت: باشه میرم ته میشینم. لحن صحبت کردم منو و میترا با هم اصلاً شبیه دو تا پزشک متخصص نبود! یعنی اگه یه شخص ناشناس ما رو حین صحبت میدید اصلاً تو عقلش نمیگنجید که پزشک باشیم. از حالت خشک و رسمی بدم می اومد و فقط در مواقع اضطرار ازش استفاده میکردم. در کل با میترا خیلی راحت بودم خیلی وقت ها برای صدا کردن هم از اوهوی آهای استفاده میکردیم!*** امروز از ترافیک تهران خبری نبود سریع رسیدم. چون هنوز فرصت داشتم یه سر به گلفروشی بغل کافه زدم. اکثراً همه ی کسانی که با عشقشون تو کافه قرار داشتن از این گلفروشی گل میگرفتن فروشندش یه پیرمرد خیلی مهربونی بود که با جوونا خیلی مناسب حساب میکرد. همیشه وقتی میخواستم به مناسبتی گل بگیرم میومدم اینجا ولی تقریباً ۶ ماهی میشد که اینجا نیومده بودم. تو دوران دانشجویی که با میترا هی میومدم تو این کافه و شیرموز بستنی میخوریم همش واسه هم گل میگرفتیم. میترا برای من نرگس و رز میخرید و من براش مریم. آخه خیلی گل مریم دوست داشت. رفتم تو. اون مرد داشت روزنامه میخوند که چشمش به من افتاد: - سلام دخترم. - سلام پدر جان حالتون خوبه؟ - الحمدلله فکر کردم دیگه اینجا نمایم آخه خیلی وقته نیومدید. - بله خیلی سرم شلوغ بود امروز تو کافه کار داشتیم که چشمم به گلفروشی شما افتاد. با اینکه تولد کسی یا روز خاصی نیست ولی دلم خواست گل بخرم. - خواهش میکنم مغازه ی خودته دخترم. - خیلی ممنون میخواستم چند تا شاخه گل رز ببندین برام ۲ تا سفید ۲ تا قرمز ۲ تا آبی. - باشه حتماً. - فقط من الان نمبیرمش میرم کافه بعد میام چون نمیتونم باخودم بگردونمش. - باشه دخترم. - راستی یه شاخه مریم هم میخوام. - ته مغاره رو ببین اون مریم ها رو تازه آوردم برو هر کدوم رو دوست داشتی بردار بیار برات ببندم. رفتم ته مغازه و یه شاخه مریم تر و تازه برداشتم بعد از کاغذ پیچ کردنش پول گل ها رو

حساب کردم و رفتم داخل کافه. میترا نشسته بود و منتظر بود. وقتی منو با شاخه گل دید فهمید کجا بودم. با شیطنت گفت: فکر کردم تو ترافیک موندی نگو خانم لیلی مجنونش گرفته!-نخیر لاله و لادنم گرفته. واسه تو رفتم گل بخرم لیلی مجنون کجا بود خله؟-دستت درد نکنه میدونستم دست خالی نمیای!-خب حالا حرف تو دهنم نزار اومد و ما به روز دست خالی اومدیم تکلیف چیه ارباب؟-از شما به ما رسیده خانم شوخی کردم بیا بگیر بشین. بعد از نشستن به دفعه یه چیزی گفتم میترا تو جاش خشک شد.-خاک تو سرت نریزن میترا ما سلام نکردیم!-خلو چل ترسوندیم از پشت تلفن سلام کردیم دیگه.-آره راست میگي.-خب چی بخوریم؟-مثل همیشه-نمیخواهی تنوع بدی؟-نه میخوام خاطره بازی کنم دیدی که رفتم مریم خریدم.-باشه بیا تجدید خاطرات کنیم. آقا ببخشید دوتا شیرموز بستنی لطفا.-متوسط یا بزرگ خانم؟-بزرگ.-باشه چشم.مدتی که تو کافه بودیم با میترا خیلی حرف زدیم از دوران دانشجویی، ازدواجمون، زندگی که الان داریم.میترا از زندگیش راضی بود با یکی از هم دانشجویانش ازدواج کرده بود که پزشکی خونده بود. ولی محل کاراشون فرق میکرد. با هم خوشبخت بودن علیرضا پسر خوبی بود.و منم که با حامد ازدواج کرده بودم از زندگیم لذت میبردم تو دلم خداروشکر کردم که همه چیز خوبه...بعد از خوردن شیرموز بستنیمون از کافه اومدیم بیرون. میترا گفت: میری خونه مادرت عاطفه؟گفتم: آره ولی میخوام زنگ بزنی علی بیاد دنبالم این ساعت کارش تموم میشه.-بیا برسونمت دیگه تعارف میکنی؟ برای چی راه اون بنده خدا رو طولانی میکنی؟-نه آخه یه مسئله ای هست باید از دلش دریارم. -آهان چه عجب! آفتاب از کدوم طرف دراومده که شما دعوا کردین؟-نه بابا دعوا چیه، خودش که میگه ازم ناراحت نیست ولی من حس میکنم اینطور نیست.رفتم سمت در گلفروشی تو این ساعت از روز همیشه شلوغ میشد. میترا با صدای تقریبا بلندی گفت: اوی کجا؟عاشقی ها-هیس داد زن چرا اینجوری میکنی؟گل سفارش دادم براش.-آهان خب زودتر بگو. عاطفه پس من دیگه برم شوهرم امروز زود اومده خونه.-باشه برو خونه نزار تنها بمونه بابت امروز هم یه دنیا ممنون خوش گذشت. -خواهش میکنم قابلی نداشت خداحافظ دستی براش تکون دادم: خداحافظ***بعد از خداحافظی با میترا به علی زنگ زدم.-سلام آجی - سلام علی جان خوبی؟ ببین من یه جایی ام میخوام اگه بشه بیای دنبالم البته ببخشید ها.-نه خواهش میکنم فقط من سرم شلوغه نمیتونی با تاکسی بری؟-نه نمیتونم.-یعنی اصلا راهی نداره؟-راه که...ولش کن یه کاریش میکنم.کاری نداری؟-چرا قهر میکنی بابا باشه میام کجایی؟-کافه شیرین رو میشناسی؟ همونجا که دوران دانشجویی میومدم.-آره یادمه. صبر کن ببینم رگ غیرتم زد بالا اونجا چیکار میکنی؟-خب حالا غیرتی نشو با دوستم اینجا قرار داشتیم بیا اونجا.فقط زود بیا.-خب کم کم داشت بوی خون میومد ها!-مسخره منتظرتم.-همین الان راه می افتم خداحافظ خندم گرفته بود. پسره ی جو گیر!تلفن رو قطع کردم. و رفتم داخل مغازه.-سلام پدر جان. گل من آماده شد؟-سلام دخترم. بله آمادس بفرما.-خیلی ممنون. دستتون درد نکنه خیلی قشنگ تزئینش کردین.-خواهش میکنم قابلی نداره.-فقط ببخشید من منتظر کسی ام بیاد دنبالم. میشه تو مغازه ی شما منتظر بمونم؟-خواهش میکنم دخترم مغازه ی خودته. برام یه صندلی گذاشت نشستم روش و به گلها نگاه کردم. بوی خیلی خوبی فضای مغازه رو احاطه کرده بود.به گلهایی که واسه علی خریده بودم نگاه کردم خیلی زیبا تزئین شده بودن. میدونستم یاس و نرگس دوست داره ولی ترجیح دادم براش رز بخرم. آخه هر وقت رز میدیدم یاد روز های قشنگ بچگیمون می افتادم حیاط خونمون پر از رز قرمز و سفید بود نمیدونم چرا ولی همیشه گل رز رو نماد آشتی و محبت میدونستم. هر وقت هم میخواستیم از کسی بابت کار اشتباهم عذرخواهی کنیم از رز های رنگارنگ استفاده میکردم...فصل ۶ رمان فقط تو زنگ گوشیم منو به خودم آورد. علی بود. به بیرون نگاه کردم ماشینشو دیدم ولی اصلا حواسش به مغازه ی گلفروشی نبود حتما داشته به کافه نگاه میکرده! لابد فکر کرده من هنوزم تو کافه ام. تماسش رو رد کردم و با دست گلی که براش خریده بودم از در بیرون اومدم...چون حواسش به در کافه بود اصلا متوجه اومدنم به سمت ماشینش نشد. یه دفعه درو باز کردم و نشستم تو ماشین! با تعجب گفتم: مگه کافه نبود؟ -علیک سلام! -ببخشید سلام

حواسش رفت سمت دست گل . چه قشنگه این ماله کیه؟ ماله حامده؟ بابت اون قضیه؟؟ نگاهش کردم: نه ماله حامد نیست واسه حامد هم میخرم ولی به وقتش. از الان بخرم که چیزی ازشون نمی‌مونه تا بیادا! با حالت خاصی که نشان از ناراحتی داشت گفت: نکنه از عوض من خریدی تا بدمش به بابا؟؟! نخواستم بیشتر از این تو فکر قرارش بدم -نه ماله بابا هم نیست... پس ماله کیه؟ ماله تو! ماله من!!؟! به چه مناسبتی؟-بابت امروز صبح . چون باید هواسمو بیشتر جمع می‌کردم تا اون حرفو نزنم. چشماشو گرد کرد : این چه کاریه عاطفه؟ من که بهت گفتم تو مقصر نیستی! تو فقط به شوخی یه چیزی گفتی اون قضیه از اول گندش در اومده بود.-یعنی میخوای بگی از این گلها خوشت نیومد؟-چرا خیلی قشنگن ولی مناسبتش قشنگ نبود!-خب مناسبتشو عوض میکنیم، تو به بهانه ی دوست داشتن حساب کن.-خب این شد یه چیزی!! بریم؟-آره بریم. ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم تو راه چند دفعه خواستم این بحث رو به نتیجه برسونم اما یاد صبح افتادم و پشیمون شدم. بعد نیم ساعت رسیدیم در خونه. علی یه نگاهی بهم کرد و گفت : خب کاری نداری؟ از این حرفش تعجب کردم: کجا میخوای بری؟ خونه نمیای؟ نگاهشو از من گرفت و گفت : میخوام امشب برم خونه ی محمد یکی از دوستانم . فکر کنم بشناسیش.-همونی که مامان باباش شهرستان خونه مجردی داره؟-آره ترجیح میدم تا فردا شب بابا رو نبینم چون هم خودم بتونم باهاش چشم تو چشم شم هم اون یکم حالش بهتر شه. میترسم دوباره بحث سر این قضیه پیش بیاد ایندفعه حال خودش بد شه. اون سری که برده بودمش دکتر ، دکتر شخصا به خودم گفت وضع قلبش خیلی خوب نیست نباید عصبی بشه. منم اصلا فکر نمی‌کردم معدم امروز اینجوری قاطی کنه. یه مدت بود که خوب شده بود. وقتی دید دارم با ناراحتی نگاهش میکنم گفت: ببین عاطفه الان تقریبا وضعیت جفتمون زیر خط قرمزها! یکم که بهتر شم یکم که بابا بهتر شه میام خونه. از اونجایی که خیلی دووم نمی‌ارم قول میدم فردا شب برگردم. فقط تو یه لطفی کن بهشون بگو و راضی‌شون کن. دیگه خونه ی دوستم گوشیمو به رگبار نیندن! حرفاش منطقی بود: درسته کار سختیه ولی خب باشه! راستی این گلها رو چیکار میکنی؟ تو ماشین سرو ته بزار که شب داخل ماشین تاریک هم میشه خشک میشن دیگه پژمرده نمیشن. بالاخره باید گل خشک کردنو یاد بگیری!-چرا؟-لازم میشه بالاخره باید از حاج خانم که گل میگیری بلد باشی خشکشون کنی! چون یه روز ازت میخوادشون تا مقدار عشقتو بهش بفهمونی که واسه هدیه اش ارزش قائلی!-عاطفه دوباره داری شروع میکنی ها!-برادر من شما اینجا جناب پدر رو میبینی؟-نه ولی اینقدر این قضیه خرابه که میترسم هوا صداتو بهش برسونه!!-خب حالا ترسو... من میرم تو هم برو فردا شب بر میگردی دیگه؟-آره میام.-من فردا شیفتم. تا ۷ شب. همون موقع ها بیا دنبالم با هم برگردیم خونه. اول من از عوض تو مقدمه چینی کنم بعد تو سلام کن و تشریف ببر خونه! با ذوق گفت: آره فکر خوبیه ۷ شب میام دنبالت خداحافظ -خداحافظ از ماشین پیاده شدم و بعد از اینکه ماشینش دور شد دستم رو گذاشتم رو زنگ خونه. مامان در رو واسم باز کرد. سوار اسانسور شدم و کلید طبقه ی ۵ رو فشار دادم. تو فکر بودم که چطوری راضی‌شون کنم تا امشب علی به خونه نیاد که با صدای ^طبقه ی پنجم ^ به خودم اومدم. در اسانسور باز شد و رفتم جلو در در زدم. مامان در رو واسم باز کرد:-سلام مامان-سلام مامان خودم خوبی؟-خسته نباشی دخترم چطوری؟ کفشامو در آوردم و وارد شدم.-ممنون خوبم رفتم یه سر میترا رو دیدم و یادی از دوران دانشجوییمون کردیم . خوش گذشت.-قدر دوستاتو بدون عاطفه، دوست خوب خصوصا تو این شرایط کم پیدا میشه. کسی که بشه بهش اعتماد کرد و رازت رو بهش بگی. میترا دختر خوبیه وقتی میبینم مثل دو تا خواهر چقدر همو دوست دارین و هوای همو دارین لذت میبرم. تو که خواهر نداری عاطفه ولی میترا هیچ وقت اجازه نداد طمع بی خواهری رو بچشی. آدم یه خواهر داشته باشه انگار دنیا رو داره. با تکیون دادن سرم حرف مامان رو تایید کردم.-بشین برات چای بیارم. یکدفعه مسئله ی علی یادم افتاد و فهمیدم بابا هم خونه نیست. -مامان بابا کجاست؟-رفته پارک پیش دوستای قدیمیش. راستی عاطفه علی عصری بهم زنگ زد و حرف زدیم الحمدالله حالش خوب بود فقط گفت یکم معدم میسوزه.-چیز دیگه ای نگفت؟-نه مگه قرار بود چیزی بگه؟-آخه من وقتی بیرون

بودم بهش زنگ زدم گفتم بیاد دنبالم علی منو جلو در پیاده کرد و رفت. مامان با تعجب پرسید: رفت؟ کجا؟ من تازه میخواستم زنگ بزنم بپرسم چرا دیر کرده؟-آخه از من خواسته شما رو راضی کنم چون امشب میره خونه دوستش محمد شب رو هم همونجا میمونه.-من که حرفی ندارم بابات خوشش نیاد بچه وقتی که پدر و مادر داره چرا باید بره خونه ی دوستش؟ حالا چرا داره از ما فرار میکنه؟-بخاطر قضیه امروز.-خب اینجوری که قضیه کش میاد، عاطفه از من نخواه که باباتو راضی کنم!-ای بابا آخه چرا؟ من چه جور ی به بابا بگم که ترش نکنه؟-نمیدونم تو این مورد از من کاری ساخته نیست. حالا وایستا بابات بیاد شاید دیدار با دوستاش روحیشو عوض کرده باشه یه دفعه دیدی چیزی نگفت. زنگ آیفون به صدا در اومد. رفتم جلو آیفون وای یا خدا بابام بود! آیفون رو برداشته درو واسش باز کردم. وقتی رسید بالا مامان در رو واسش باز کرد. منم هی سرخ و سفید میشدم که خدایا قبول کنه و یه جریان تازه پیش نیاد. بابا بعد از سلام و احوالپرسی وسایل های دستشو داد به مامان و نشت رو مبل. بستنی سنتی و شیرینی خامه ای خریده بود! سوالی که دوست نداشتم بپرسمه رو پرسید: علی کجاست؟ نرسیده هنوز؟ مامان هم بالا فاصله گفت: نه حسین رفته خونه ی دوستش جزئیاتشم از عاطفه بپرس! یا صاحب وحشت! خدایا...بابا رو بهم کرد و پرسید: جریان چیه عاطفه؟ صدامو درست کردم و گفتم: حقیقتش امشب رو میخواد خونه ی دوستش بمونه نمیدونم چیکار دارن؟-کدوم دوستش؟-محمد. همون که تو تهران مجردی زندگی میکنه.-زنگ بزن بهش بگو هر کاری داره با دوستش انجام بده شب بیاد خونه کارش دارم.-چرا بابا؟ یه دفعه یاد بستنی و شیرینی افتادم و فهمیدم قضیه چیه.-. بله چشم الان زنگ میزنم. رفتن اتاق و شماره ی علی رو گرفتم. گوشی رو برداشت و با صدای سرحالی گفت: سلام آجی حالت چطوره؟-سلام. تو بهتری!-بده نخواستم با صدای کسل باهات حرف بزنم؟-نه فقط امیدوارم صدات همینطور سرحال و شاد بمونه! غرض از مزاحمت کار نداشتم با دوستت تموم شد پاشو بیا خونه شب رو نمون!-ای بابا مگه قرار نبود بابا مامانو راضی کنی؟-تو بیا هیچی نگو مطمئن باش بد نمیشه. و گرنه من به بابا اصرار میکردم. اما تا گفت علی شب بیاد خونه گفتم باشه الان بهش زنگ میزنم.-آخه روم نمیشه.-روت بشه پاشو بیا -باشه میام. کاری هم ندارم الان راه میافتم تا یه ساعت دیگه هم میرسم.***اومدم هال بابا پرسید چی شد؟-گفت میام تا یه ساعت میرسه!-مگه کار نداشتم؟-کار که نمیدونم ولی احتمالا داشت از خونه فرار میکرد.-چرا؟-بخاطر امروز صبح دیگه بابا-چقدر گندش میکنین یعنی پدر و پسر نمیتونن یه دعوی کوچولو کنن؟ مامان از آشپزخونه گفت: والله همچین کوچیک هم نبود ولی خب بهتره که بیشتر از این کش نیاد. بابا چیزی نگفت و تلوزیون رو روشن کرد. یک ساعت به سرعت باد گذشت. رفته بودم آشپزخونه تا واسه شام عدس پلو کیشمیش پلو درست کنم که صدای آیفون رو شنیدم...مامان آیفون رو زد و گفت: علیه...چه به موقع دقیق یه ساعت!علی از پله ها اومد بالا شاید میخواست دیر تر برسه! شاید نمیدونست جریان اصلی چیه؟ ته دلم خوشحال بودم که این قضیه داره به خوبی تموم میشه. درسته خیلی جریان پیچیده ای نبود اما از این قبیل موضوع ها تو خانواده ی ما خیلی کم پیش میومد. علی زنگ درو زد و من باز کردم...فصل ۷ رمان فقط تو قرمز شده بود. بعد از سلام پرسیدم: پله ها رو تند تند بالا اومدی؟ میدونستم چرا قرمز شده خواستم رد گم کنم!-سلام. آره یکم. علی وارد شد به مامان و بعد به بابا سلام کرد. بابا نگاهش کرد و اومد جلو...خیلی بهم نزدیک شده بودن علی سرشو پایین انداخته بود و به زمین نگاه میکرد و بابا به علی. تو همون حالت بابا به علی گفت: تو دیگه بزرگ شدی و میتونی واسه خودت تصمیم بگیری. تو بچه مدرسه ایی نیستی که ما بهت بگیم اینکارو بکن، اینکارو نکن. هر تصمیمی واسه آیندت بگیری من و مادرت هیچی نمیگیم فقط امیدوارم ۱۰ سال دیگه، ۲۰ سال دیگه نیای بگی کاش اونروز میزدید تو گوشم واسم زورکی زن میگرفتید تا امروز تک و تنها نباشم! عشق که خبر نمیکنه پسر درسته میگن دیر و زود داره ولی سوخت و سوز نداره ولی من بر این عقیده ام که هر چیزی وقتی داره ولی تو بر این عقیده ای که هر وقت اتفاق افتاد، افتاد! علی همچنان به زمین خیره شده بود. داشتم به قیافه ی بابا و علی نگاه میکردم و بیشتر تمرکز رو علی بود. یه دفعه قطره اشکی رو فرش چکید. علی

هیچ وقت از گریه ابایی نداشت همیشه میگفت وقتی بغض گلو ی آدم رو میگیره باید رهش کرد! بابا که متوجه گریه علی شده بود گفت: نگام کن پسر. مرد که گریه نمیکنه! علی سرشو بالا گرفت صورت خیسشو با دست پاک کرد و گفت: چرا بابا مگه مردا دل ندارن؟ مگه غصه ندارن؟ مگه ناراحت نمیشن؟ - غصت چیه بابا؟ با همون بغض خاصش جواب داد: غصم... غصم اینه که شما از دستم ناراحت شدی. غصم اینه که عاطفه فکر میکنه مقصر جریان امروزه... غصم اینه که نمیتونم به شما که عزیزترین کسام هستین بگم که حرفاتون برام خیلی اهمیت داره. ناراحتم چون نمیتونم منظورمو بهتون بفهمونم که دوست دارم با عشق زندگی کنم نه منتظر باشم بعد ازدواج یه روز در خونمو بزنه! هر وقت گریه ی علی رو میدیدم نمیدونم چرا منم ناخواسته گریه میکردم! بابا علی رو بغل کرد نمیدونم چرا اینقدر دلش پر بود که تو بغل بابا کلی گریه کرد. - بسه دیگه دلمو خون کردی مجلس عزا نیست که. چی شده؟ آقا اصلا من ازت راضی راضیم خوبه؟ مریم خانوم برو اسفند دود کن که نمیدونم کی ما رو دیروز دیده بود! مامان گفت: قربون بچم بشم که راضی نیست ما ازش ناراحت بشیم. صورت خیسمو پاک کردم و گفتم مامان من دود میکنم. - تو چرا گریه کردی مادر؟ - هان؟؟! گریه نکردم. علی که از بغل بابا بیرون اومده بود و داشت با دستمال صورتشو پاک میکرد اومد جلو و یه دستمال بهم داد: - چیزی نیست دلش واسه حامد تنگ شده! رفتم آشپزخونه و ظرف اسفند رو گذاشتم رو گاز منتظر موندم تا داغ بشه... علی رو خیلی دوست داشتم همه ی خواهر و برادر ها رو دیده بودم ولی هیچکس مثل ما دو تا نبود. همه ی مشکلاتمونو بهم میگفتیم. از بچگی تا الان تمام تنهایی هامونو با هم پر میکردیم. اگه ازش چیزی میخواستیم نه نمیگفت. اگه ازم چیزی میخواست نه نمی شنید. چون زحمت زیادی تو شرایط مختلف براش کشیده بودم همیشه میگفت عین یه مادر احترامت برام واجبه. خیلی دوستم داشت خیلی بهش وابسته بودم از همه ی کاراش خبر داشتم جای چند تا خواهر و برادر رو برام پر کرده بود. صدای بابا منو به خودم آورد: اسفند چی شد؟ - الان میارم منتظر بودم ظرفش داغ شه. اسفند رو ریختم و بردم. چه دودی کرد!! خونه پر شد از اسفند. با اینکه آسم خفیفی داشتم ولی اسفند دود کردنی خفه میشدم. سریع رفتم پنجره ها رو باز کردم. - ای بابا من یادم نبود تو چرا نگفتی بابا جون؟ مجبور نبودیم که دود نمیکردیم. همونطور که سرفه میکردم گفتم: نه. یه شب که هزار شب نمیشه. چیزی نیست الان آب میخورم خوب میشم. **** از خواب بیدار شدم ساعت ۶ بود. ۷ باید از خونه در میومدم به سمت بیمارستان تا ۷ و نیم برسم و ۸ شیفت رو تحویل بگیرم. خواستم امروز رو خودم برم. علی رو بیدار نکردم. چون اونوقت اصرار میکرد که منو برسونه. مامان بیدار شده بود با هم چای خوردیم و از خونه اومدیم بیرون. یه ماشین گرفتم و رفتم بیمارستان. از خونه ی مامانینا تا بیمارستان ۲ کورس ماشین سوار میشدم ولی از خونه ی خودم ۱ کورس. ساعت ۷ و ۴۰ دقیقه بود که رسیدم بیمارستان و رفتم سمت پابویون. میترا امروز شیفت نبود. امروز از روزهای شلوغ بیمارستان بود. بعد از عوض کردن لباسام رفتم سمت ایستگاه پرستاری و به خانم شهریار ی سرپرستار بخش زنان بعد از سلام گفتم: برنامه ی امروز من چیه خانم شهریار ی؟ سلام دکتر پژوهان. صبحتون بخیر اجازه بدید ببینم. بعد دو دقیقه واری پرونده ها گفت: امروز یه عمل واسه سزارین دارین چند تا بیمار هم باید ویزیت بشن. عمل واسه ساعت ۱۱ ظهره. - ممنون پس من برم فعلا سر وقت بیمارا. شهریار ی یکی از پرستار ۱ رو صدا زد و گفت: با خانوم دکتر برو میخوان بیمار ویزیت کنن دستور ها رو بگیر. - چشمحوالی ساعت ۱۰ بعد از ویزیت چند تا از بیمارا به اتاقم رفتم واسه استراحت... علی زنگ زد به گوشیم. تا گفتم الو سریعحرف زد: سلام یه وقت منو بلند نکنی ها گناه کبیرس من تو رو برسونم خودت تنها با ماشین راه برو. خندیدم. - سلام حالت چطوره؟ گفتم بخوابی دیگه. با دلخوری گفت: من که دیشب گفتم صبح بیدارم کن برسونمت... - دلم نیومد با جدیت گفت: ولی خواهشا دیگه از این کارا نکن چون واقعا ناراحت میشم. تا من هستم چه لزومی داره سر صبحی خودت ماشین بگیر یبری؟؟ با خنده گفتم: خیلی خب حالا غیرتی نشو. گفتم که دلم نیومد. ولی باشه دفعه دیگه تکرار نمیشه کاری نداری؟ من تا یه ساعت دیگه یه عمل دارم باید آماده شم. - باشه فقط

مواظب باش ملت رو نکشی!! با ناراحتی گفتم: خیلی بدی!-عاطفه مامان صدام کرد فکر کنم خرید داره عصر خورم میام دنبالت ساعت ۷ جایی نری ها!ته دلم ذوق کردم که یه برادر دارم که حواسش بهم هست با خوشحالی گفتم: باشه منتظرت میمونم. خداحافظ -قربانت خداحافظفصل ۸ رمان فقط تواز اتاق عمل بیرون اومدم و رفتم سمت اتاق استراحت. خسته بودم دراز کشیدم. اونروز شیفتم به سرعت تموم شد. علی اومد دنبالم و برگشتیم خونه. خیلی خسته بودم رفتم تو اتاق علی. دراز کشیدم روی تختش واقعا رنگ سبز به آدم آرامش میداد. صدای در رو شنیدم:- بله؟-منم آجی -بیا داخل از روی تختش بلند شدم اصلا دراز کشیدن جلوی بابامو و برادرم رو دوست نداشتم. نمیدونم خجالت بود یا چیز دیگه ولی بدم میومد.علی گفت: راحت باش. ببخش وارد شدم باید وسیلمو برمیداشتم. - تو منو ببخش که بدون اجازه وارد اتاق شدم حقیقتش اینقدر خسته بودم که نفهمیدم در کدوم اتاقو باز کردم بعد از اینکه دراز کشیدم هم خستگی نداشت بلند شدم.اخماشو تو هم کرد و گفت: این چه حرفیه که میزنی؟ مگه اتاق اطلاعاته؟! از جلوی در برگشت و اومدم کنارم رو تخت نشست:-تو چرا اینقدر خسته ای؟-نمیدونم علی امروز خیلی بی حوصله ام شاید خوابیدن آرومم کنه. ولی امروز ته دلم حاله خوش نیست.-دلت واسه حامد تنگ شده؟-تنگ که شده ولی بی حوصلگیم از اون بابت نیست.-خب پس چی؟ با بیحوصلگی گفتم: نمیدونم واقعا نمیدونم.-پس بگیر بخواب شاید اینجوری بهتر شی.از اتاق بیرون رفت و منم چشممو بستم اصلا نفهمیدم کی خوابم برد...*****یک هفته به همین منوال گذشت... تقریبا ظهر روز سه شنبه بود که از حامد پیامی بهم رسید و توی پیام بهم گفت که فردا برمیگرده. خیلی خوشحال شدم دلم خیلی براش تنگ شده بود.اصلا تو خودم نبودم خیلی ذوق داشتم به جرات بگم تا حالا اینقدر دلم واسه شوهرم تنگ نشده بود!هر چند ماموریت های خیلی طولانی تر از این هم رفته بودولی خب اینسری نبودش خیلی حس میشد خصوصا چون وقتی داشت به فرودگاه میرفت من بیمارستان شیفت بودم و اومد ازم خداحافظی کرد و من نتونستم گریه کنم! آخه همیشه ماموریت رفتنی شبش گریه میکردم ولی چون اینبار بخاطر اینکه نتونستم گریه کنم از همون شب منتظر برگشتش بودم ولی خب این دفعه هم یکم طولانی شد!هر چقدر مادرم اینا اصرار کردن که خونشون بمونم و علی بره فرودگاه دنبال حامد و بیاردش اونجا ولی قبول نکردم،نمیدونم چرا ولی فقط دوست داشتم به شوهرم نگاه کنم دلم برا چهرش تنگ شده بود. و زل زدن به چهرش جلوی خانوادم غیر ممکن بود از نظر من ضایع بازی بود! دلم میخواست تو همون لحظه ی اول برم تو آغوش گرمش و بهش بگم که چقدر دوسش دارم.وقتی داشتم لباسمو جمع میکردم که آماده ی رفتن بشم علی اومد تو اتاق و نشست جلوم بهش نگاه کردم. توی گلوش بغضی بود. در سکوتی که بینمون حاکم بود گفت: دلم برات تنگ میشه عاطفه...بی اختیار گفتم: چی شده داداشم؟ چرا ناراحتی؟ من که راه دور نمیرم!-تو این ۷ روزی که اینجا بودی یاد دوران مجردیت افتادم که با هم چقدر سروصدا میکردیم. تمام این مدت سعی کردم از حضورت استفاده کنم. هیچ وقت بهت نگفتم ولی شب عروسیت بعد از مراسم تا صبح تو اتاقم گریه کردم. نتونستم بخوابم. نمیتونستم نبودنت رو تو این خونه تحمل کنم! الان وقتی داری میری خیلی دلتنگت میشم. از همین الان دلم گرفته. از حرف های علی خیلی تعجب کردم. به چشمای روشنش خیره شدم و گفتم: این اولین بار نیست که حامد ماموریت میره و من اینجا میمونم ولی اولین باره که تو این حرف ها رو میزنی! با صدای گرفته ای گفت: خودمم نمیدونم چرا این سری اینقدر بهت وابسته شدم دفعه های پیش هم ار رفتنت غصم میگرفت ولی الان یه چیز سنگینی رو قلبم حس میکنم. حالتم یه جوریه...نزدیک تر رفتم. چقدر رنگ آبی بهش میومد. سرم رو بازووش گذاشتم و گفتم: درسته که من ازت بزرگترم ولی هیچ وقت بهت نگفتم قبل از اینکه ازدواج کنم و به کس دیگه ای تکیه کنم، همیشه به تو و توانایی هات ایمان داشتم و بعد از خدا بزرگترین تکیه گاه من تو بودی! برای دخترا همیشه پدر تکیه گاهه نمیگم بابا نقشی نداشت بابا قوت زانوهایم بود سایه ی سرم بود. ولی تکیه گاهم تو بودی علی همیشه بهت به چشم یه برادر بزرگتر که رو خواهر و مادرش غیرت داره نگاه کردم باور کن بی هیچ اغراقی اینا رو

گفتم! تو چشمش برق حاصل از خوشحالی موج زد و بعد دستامو گرفت و گفت: یه اعتراف میخوام بکنن عاطفه! با چشمای تعجب کرده پرسیدم: چی میخوای بگی؟ علی هیکل ورزشی شو میزون کرد و وقتی سرم رو از بازوش برداشتم به چشم هام خیره شد و گفت: اینکه خواهی رو در حقم تموم کردی! هر کاری که یه خواهر میتونه واسه برادرش انجام بده رو در حقم انجام دادی. همیشه و همه جا به خودم افتخار کردم که همچین خواهی دارم. خیلی از شنیدن این حرف ها خوشحال شدم لبخند زدم و گفتم: بی هیچ اغراقی؟؟ با تمام حسش گفت: بی هیچ اغراقی... و از اتاق خارج شد. یه نگاهی به ساک وسایلام انداختم ولی دیگه دستام شل شده بود که بخوام لباس هامو جمع کنم توش. حرف های علی تو دلم آشوب کرد. دوست نداشتم ناراحتیشو ببینم منم خیلی به خانوادم عادت کرده بودم ولی خب خیلی بهشون نزدیک بودم راحت میتونستم بهشونسر بزدم ولی بعد از حرف های علی خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم. سعی کردم خیلی به حرفاش فکر نکنم تا اذیت نشم. حوالی ساعت ۶ آماده ی رفتن شدم و از علی خواستم که منو برسونه. خودم هم میتونستم با آژانس برم ولی اینبار دلم خواست با علی برم. چون میدونستم تا ماموریت بعدی حامد به هیچ عنوان روم نمیشد که ازش بخوام منو جای برسونه. با وجود اینکه اینقدر باهام راحت بود و باهش راحت بودم ولی تو این مورد زیاد خوشم نمیومد مگه علی آژانس منه؟ انگار حالش بهتر شده بود. بین راه هی ریز ریز میخندید معلوم نبود میخواد چیکار کنه؟ اخم کردم و پرسیدم: چته هر راه انداختی؟ نه به رفتار تو اتاق نه به الان! مطمئنی حالت خوبه؟ حالت جدی به خودش گرفت و گفت: میخوای گریه کنم عاطفه؟ -نه. ولی دلیل این خنده هاتو رو نمیفهمم! -چیزی نیست خواهرم به زودی میفهمی! سعی نکردم که بفهمم چیکار میخواد بکنه چون تمام انرژی و ذهنم پیش حامد بود. وقتی منو رسوند خونه بالا نیومدم با وجود اینکه خیلی اصرار کردم. خونه ی من و حامد تو یه ساختمون ۱۰ طبقه بود که ما طبقه ی سوم زندگی میکردیم. منزل نقلی ولی خوش دکوری داشتیم که خیلی دوستش داشتم. وارد خونه که شدم همه چی مرتب بود. خداروشکر قبل رفتن همه جا رو مرتب کرده بودم. چون اونروز اصلا حس و حال گردگیری و جاروبرقی نداشتم. لباس هامو سرجاش گذاشتم، غذای مورد علاقه ی حامد رو درست کردم خیلی قورمه سبزی دوست داشت. تمام تلاشم رو کردم تا همه چی خوب و مرتب پیش بره، مثلاً اینکه غذا نسوزه! آخه تبحر عجیبی تو سوزوندن غذا و کیک داشتم! فراموش میکردم که چیزی رو رو گاز گذاشتم و زمانی متوجه میشدم که بوی خوشی به مشام میرسید! لباس های زیبا و شیک پوشیدم یه بلوز صورتی آستین سه ربع که گردنش کراواتی بود با شلوار مشکی خوش دوخت. موهام رو خیلی شیک با گیره ای زیبا جمع کردم و آرایش تندی انجام دادم. ابروان کوتاه و پری داشتم و رنگ چشمم نسبت به چشم های علی پررنگ تر بود. صورت گردی با پوست سفید داشتم. لبهام نه خیلی غنچه ای بود و نه خیلی قلوه ای! دماغم هم بد نبود! در کل به دماغم حساس نبودم. با آرایشی که انجام دادم زیبا تر از قبل شدم. دائماً خودم رو چک میکردم. دلیل اینهمه استرس رو نمیدونستم. توسط زنگ و پیام از حامد پرسیدم که کی میرسه؟ ساعت ۸ و نیم بهم پیام داد که نوشته بود: داخل فرودگاهم خانم و نیم ساعت بعد بهم خبر داد که سر خیابونه! برای آخرین بار جلوی آینه رفتم و همه چیرو چک کردم و منتظر موندم. گفته بود سر خیابون ولی خب یه ربع روی مبل بیکار نشستم. با صدای زنگ در از روی مبل پیهو بلند شدم. از حرکات خودم تعجب کردم چرا اینطوری شدم؟ سعی کردم آروم باشم. رفتم سمت در و درو باز کردم. یه دسته گل بزرگ جلوی درو گرفته بود و اجازه نمیداد صورتم رو ببینم. حامد دسته گل رو همینطور جلو آورد تا داخل خونه شد. با خوشحال داد زدم: حامد! اونم سریع دسته گل رو آورد پایین و گفت: جانم؟ یه دفعه دیدم که علی هم پشت دسته گل قایم شده و بهمراه حامد داخل اومده! چشمام گرد شده بود و ذهنم از تعجب باز مونده بود. تو اون لحظه بدون اینکه بخوام بهش گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟ علی همونطور که داشت منو نگاه میکرد با لحن شوخی گفت: اومدم جمع دونفرتونو بهم بزمنم! با گفتن این حرف یه دفعه به خودم اومدم وای بلوز شلوار، آرایش تند! یه "وای خاک تو سرم" گفتم و رفتم سمت اتاق خواب. صدای قهقهه های علی و حامد قشنگ به گوش

میرسید. اصلا تابحال با اون وضع جلوی علی نگشته بودم سعی میکردم یه پرده ی حیا بین منو و اون با تمام صمیمیتمون وجود داشته باشه. لباسمو با یه تونیک تا بالای زانو عوض کردم، همونطور که داشتم آرایشمو کم رنگ میکردم گفتم: خداترونکشه علی، این بشر یه جو عقل تو کلش نیست! این چه رفتاریه آخه؟ سه تقه به در خورد و در باز شد. حامد بود. چقدر دلم واسش تنگ شده بود. اومد داخل و گفت: خانوم من حالش چطوره؟ با لحن جیغ جیغم که گوش کر میکرد گفتم: از این بهتر نمیشم! آخه من چی به تو بگم حامد؟ یه خبر میدادی لاقل. شاید من با ظاهر بدتر از این جلوی در می اومدم! حامد دستاشو باز کرد و گفت: ای من به فدای اون جیغ جیغت عاطفه ی خودم... و منو تو بغلش گرفت. چقدر دلم برای آغوشش تنگ شده بود و چقدر نیاز داشتم به بودنش. آروم تو گوشم گفتم: من تورو میشناسم. میدونستم آدمی نیستی که یه راست بری سر اصل مطلب! صدای علی از پذیرایی بلند شد: به به! قورمه سبزی کبابی! باز هم فراموش کرده بودم! -وای حامد غذام سوخت... حامد آروم گفتم: فدای سرت... سریع از اتاق خارج شدم و رفتم سمت گاز. غذا رو خاموش کردم برنج ته گرفته بود و قورمه هم آبش خشک شده بود، غیر قابل خوردن شده بودن! صدای حامد رو شنیدم، همونطور که داشت نزدیک آشپزخونه می اومد گفتم: اصلا خودتو ناراحت نکن نهایتا امشب حاضری میخوریم. با ناراحتی گفتم: کلی زحمت کشیده بودم! علی دنباله ی حرفم ادامه داد: توعی هم نمیره عاطفه بالاخره هیجان زیاد فراموشی هم میاره! رو به سمتش گفتم: خفه نشی تو، آخه من از دست تو چیکار کنم؟ مثل آدم تو ماشین میگفتی میخوام شب بیام خونتون. مثلا خواستی غافلگیرم کنی؟ -ولی خداییش خیلی کیف داد قیافت دیدنی بود عاطفه! وقتی مطمئن شدم که این قورمه سبزی دیگه قورمه سبزی نیست با ناراحتی اومدم روی مبل دونفره نشستم. علی اومد کنارم و گفت: میدونم کارم اشتباه بود ولی مطمئن بودم که امشب با جای خالی تو نمیتونستم کنار بیام. ببخش که مزاحمتون شدم. -این چه حرفیه علی؟ من از دیدن تو خوشحال هم شدم. ناراحتی من فقط از این بابته که ظاهر من مناسب نبود. -تو خیلی نازی! ولی خب زیباتر شده بودی. من فقط یه نگاه تو رو دیدم بعدش سریع به خودت اومدی و در رفتی. یه جوری حرف میزنی عاطفه انگار من نامحرمم! صدای حامد حرف ما رو قطع کرد: خب بعد از دسته گلی که هممون به آب دادیم چی میل دارین؟ من و علی یکصدا گفتیم: پیتزا! و بعد، از این هم صدا شدنمون غش غش خندیدیم. حامد هم با خنده گفت: چه جالب! منم نظرم فست فود بود هرچند بهترین فست فود های تهران هم به بوی سوخته قورمه سبزی عاطفه نمیره! با لحن مغروری گفتم: اغراق نفرمایید آقا، هر چند حقیقت رو گفتم!! -واقعا بوش آدمو دیوونه میکنه عاطفه حیف که سوخت! -خیلی خوب تا مغازه ها نبستن زنگ بزن سفارش غذا ها رو بده. علی بلافاصله گفت: من یه پیتزایی خوب میشناسم الان زنگ میزنم سفارش میدم. همه مخلوط دیگه؟ منو حامد با سر تایید کردیم. علی گوشیش رو در آورد و زنگ زد و سفارش پیتزا ها رو داد. بعد از خوردن شام چون دیر وقت بود به اصرار منو و حامد و با وجود تمام تلاش علی واسه رفتن، شب رو نگهش داشتیم و قبل از خواب برای اینکه مطمئنش کنم مزاحم نبوده و نیست. رفتم کنارش و آروم گفتم: اینجا خونه ی خودته و هیچ وقت توش حس مزاحمت نکن اگه امشب تو نبودی شاید اینقدر خوش نمیگذشت. قطعاً جزو شب های به یاد موندنی واسه من بود! حرف های من باعث شد علی خیالش راحت تر شه همونطور که دراز کشیده بود لبخندی زد و گفت: اگه واقعا اینطور باشه، خوشحالم... فصل ۹ رمان فقط تو بعد از خوردن صبحانه آماده ی رفتن به بیمارستان شدم، حامد اونروز فرصت استراحت داشت ولی من شیفت داشتم. علی هم تعطیل بود. تصمیم بر این شد که علی منو برسونه بیمارستان و بعد بره خونه. سوار ماشینش شدم و راه افتادیم. تو راه مشغول صحبت بودیم که گوشیم زنگ خورد، مامان بود: -الو سلام مامان. -سلام عاطفه جان خوبی دخترم؟ -الحمدالله شما چطوری؟ بابا خوبه؟ -ما هم خوبیم. عاطفه زنگ زدیم بگم دیشب زیاد اصرار نکردم چون میدونستم هم حامد خستس هم بهتره که با هم باشید، هر چند اون بالای آسمونی نداشت! از حرف های مامان خندم گرفت. منظورش علی بود! -نه بابا این چه حرفیه کلی هم خوش گذشت. غذام سوخت هیجان زده هم شدم! -دختر حواست کجاست؟ راستی تا یادم

نرفته امشب شام با حامد بیا خونمون. منم دلم براش تنگ شده. بابات هم امروز صبح گفت زنگ بزن بگو عاطفه و حامد بیان دورهم جمع شیم. -باشه مامان خبرش رو بهت میدم. -لوس نشو دختر! میای دیگه؟ -چشم امری نیست؟ -خدا بهمراحت. بعد از اینکه تلفن رو قطع کردم به علی نگاه کردم. اون که تا اون مدت داشت حرف هامونو گوش میداد گفت: -مامان منو میگفت بلای آسمونی؟ -تو از کجا شنیدی؟ -بالاخره دیگه! مامان دیشب نمیداشت پیام بزور اومدم. میگفت زشته از حامد خجالت بکش! ولی اونا نمیدونستن که من قصدم کرم ریختن نبود! دنباله ی حرفش ادامه دادم: این چه حرفیه؟ من تو رو میشناسم و دلیل اومدن تو رو هم میدونم لازم نیست ناراحت باشی. مامان هم خواسته تذکر بده دیگه چقدر نازک نارنجی شدی؟ -اینا رو به مامان بگو که فکر نکنه من عقل ندارم! اخن دیدم و هیچی نگفتم. وقتی رسیدیم بیمارستان ازش تشکر کردم و پیاده شدم. حوالی ساعت ۵ عصر بود که تو پایون مشغول خوردن چای بودم که میترا اومد جلوم نشست. -به به سلام عاطفه خانم روتونو ببینیم! واقعا از دیدن میترا خوشحال شدم از آخرین باری که دیده بودمش ۳،۴ روزی میگذشت. با ذوق گفتم: -وای میترا... حالت چطوره؟ -خوبم به لطف دوستان کم لطف! -دختره ی پروو خب سرم شلوغ بود بعدشم شیفت هامون متفاوت بود. وقتی من بودم تو نبودی وقتی تو بودی من نبودم. میترا لحنشو عوض کرد و گفت: خب ول کن این حرف ها رو چه خبر؟ -اول بزار جواب سلامت رو بدم سلام! بعدشم بگم که دیشب شوهرم از ماموریت برگشت. -چه عالی. -تو چه خبر؟ -سلامتی خبر خاصی نیست فقط امروز فرداست که خاله شم! -وای خوشبخت کاش منم خاله میشدم. نهایتا عمه بشم اونم خدا قسمت...! -خب واسه برادرت زن بگیرین. کسی رو زیر نظر ندارین؟ -نه، دوست ندارم زورکی براش زن بگیرم و گرنه چند نفر رو زیر نظر داشتم ترجیح میدم خودش عاشق بشه تا از زندگیش لذت ببره. -حرفت درسته. چی بگم؟ -یه پوف کردم و گفتم: خواهرت همین بیمارستان فارغ میشه؟ دکترش کیه؟ -نه میره بیمارستان صارم. دکترش هم اونجاست. -صارم هم بیمارستان خوبیه. ان شاء الله به سلامتی فارغ بشه. -ممنون عزیزم. به امید اینکه یه روز برادرزاد تو بغل بگیري. -خدا از دهنش بشنوه! بعد از تموم شدن شیفت بیمارستان به خونه برگشتم و بهمراه حامد به خونه ی مامان اینا رفتم. مامان و بابا خیلی از دیدن حامد خوشحال شدن و اون شب خیلی بهمون خوش گذشت. مامان یه قورمه سبزی خوشمزه درست کرده بود و این باعث شد همه دل سیر غذا بخوریم. *****صبح با دل درد شدیدی از خواب بیدار شدم. خیلی اعصابم خورد بود. نمیتونستم تکون بخورم. ولی خب برام عادی بود همیشه روز های اول عادت ماهیانم اینجوری میشدم و تا سه روز عذاب میکشیدم. خداروشکر اونروز شیفت نداشتم و تو خونه استراحت کردم. حامد سرکار بود و اون شب خیلی دیر برگشت. وقتی هم برگشت فقط یه چای خورد و با عذرخواهی از من از شدت خستگی روی مبل ولو شد و بدون خوردن شام خوابید. منم دست کمی از اون نداشتم راه رفتی درو دیوار رو میگرفتم حالم اصلا خوب نبود و چشمام سیاهی میرفت. همونجور که داشتم از این دسته ی مبل و اون سر میز میگرفتم تا برم بخوابم دستم به ظرف روی میز خورد و افتاد زمین و خودم هم از شدن ترس دست و پامو گم کردم و خوردم زمین. ظرف خورد خاکشیر شد و من از شدت درد به خودم پیچیدم. حامد از خواب پرید و سراسیمه اومد سمتم. -عاطفه، عزیزم چی شد؟ من فقط گریه میکردم، درد امونمو بریده بود. حامد منو تو آغوشش گرفت و گفت: ببخش بدون اینکه کمکت کنم بری تو جات رفتم خوابیدم. اصلا دست خودم نبود قطرات اشک به صورتم هجوم آورده بودن، هیچ کاری جز گریه نمیتونستم بکنم. با اینکه خیلی سبک وزن نبودم ولی حامد منو بغل کرد و برد روی تخت. از قبل یه ملافه رو تخت کشیده بودم و خودم هم کلی لباس پوشیده بودم که جایی کثیف نشه. وقتی روی تخت بی حال دراز کشیدم حامد اومد کنارم و روی تخت نشست و در حالی که دستامو گرفته بود گفت: میخوای بریم دکتر؟ البته تو خودت دکتری نمیدونی مشکل از کجاست؟ از شدت درد و خستگی توان جواب دادن نداشتم فقط خیلی آروم با حالت اه و ناله گفتم: چیز خاصی نیست همیشه سه روز اول اینجوریه. خداروشکر یه روزش گذشت... حس میکردم تمام بدنم بی حس شده از طرفی سابقه کم خونی شدیدی داشتم که از مادرم ارث رسیده بود!

همیشه تو این مواقع قرص آهن میخوردم. ولی اون روز بکل فراموش کرده بودم. وقتی به این حالت می افتادم جون توی بدنم نمیومد انگار تمام آب بدنمو میکشیدن. وقتی یادم افتاد فردا شیفت دارم اعصابم بیشتر خورد شد. بدون اینکه به ساعت نگاه کنم سریع شماره ی فاطمه رو گرفتم: -الو سلام فاطمه. سلام عاطفه جان خوبی؟ بی حالی چرا؟- مریض شدم اصلا حالم خوب نیست یه زحمتی برات دارم من فردا شیفت دارم ولی خب با این شرایط نمیتونم تکون بخورم میخواستم بپرسم میتونی فردا جای من شیفت وایستی؟ حتما جبران میکنم. فاطمه بعد از لحظه ای سکوت گفت: کاش تهران بودم و حتما اینکارو انجام میدادم ولی من همین دیروز مرخصی گرفتم تا به مامانم یه سر بزنم الانم شیرازم واقعا شرمنده شدم. با شنیدن حرفاش خیلی ناراحت شدم حالا باید چیکار میکردم؟ صدای فاطمه منو به خودم آورد: -الو عاطفه؟- ممنون عزیزم. یه کاریش میکنم. سلام برسون خداحافظ فاطمه مرتب اظهار شرمندگی میکرد و من برای اینکه آرومش کنم گفتم به میترا هم میگم شاید اون بتونه. بعد از خداحافظی دوباره دستم رفت روی تلفن که به میترا زنگ بزنم تازه یادم افتاد اون همین الانم تو بیمارستان شیفته و قطعاً نمیتونه فردا جای من وایسته. تلفن رو سرجاش گذاشتم و رو به چشمای نگران حامد گفتم: باید خودم برم. شاید بعد از استراحت بهتر بشم. سعی میکنم فردا خیلی سرپا نباشم. -نمیتونی کاریش کنی؟ مرخصی اجباری چیزی؟- نه به اندازه ی کافی مرخصی گرفتم خوب میشم. نگران من نباش بیا بخواب که فردا باید صبح زود بیدار شی. ساعت بالای سرم رو کوک کردم حامد کنارم روی تخت دراز کشید و من چشمامو بستم اصلا متوجه نشدم کی خوابم برد! صدای زنگ ساعت چشمامو باز کردم. دیدم که حامد بیداره! برام عجیب بود حامد وقتی میخوابید باید نیم ساعت صداش میزدی تا یه ندایی بده که زندس! ولی الان از هال سروصدا میومد از تخت به آرومی پایین اومدم خداروشکر کردم که ملافه تخت رنگی نشده بود! رفتم تو پذیرایی حامد تو آشپزخونه مشغول درست کردن صبحانه بود. وقتی منو دید خیلی شارژ گفت: سلام صبح بخیر راحت خوابیدی؟- سلام. ممنونم آره سفت سفت! تو چه عجب زود بلند شدی؟- من اصلا نخوابیدم که بلند شم!- منظورت چیه؟- تمام شب مراقبت بودم از شدت نگرانی نتونستم بخوابم -وای حامد پس امروز تو سرکار میخوای چرت بزنی؟- اشکالی نداره عزیزم بخاطر تو ارزششو داره، دیشب جلوت نگفتم ولی واقعا از دیدن شرایط روانم بهم ریخت اصلا نمیتونستم ببینم اینقدر درد میکشی... حس اینکه همسر آدم اینقدر به فکرش باشه خیلی خوشحالم کرد. وقتی میدیدم حامد اینقدر دوستم داره احساس خوشبختی میکردم. لبخندی زد و گفتم: خیلی دوستت دارم حامد تو بهترینی... خواهش میکنم خانومم برو آماده شو بیا صبحانه بخوریم. به نظرت میتونی بیمارستان بری؟ با وجود اینکه دل دردم دوباره داشت شروع میشد گفتم: آره خدا کریمه امروز هم تموم میشه... بعد از خوردن یه صبحانه ی زورکی و چای نبات (به دلیل اصرار زیاد حامد) حامد منو به بیمارستان رسوند و خودش به سمت محل کارش رفت. وارد بخش شدم اما اصلا حالم خوب نبود و سرم گیج میرفت سعی میکردم به خودم مسلط باشم ولی خب خیلی کار سختی بود. تو پاوون میترا رو دیدم که داشت چای میخورد و تا ۲ ساعت دیگه شیفتش تموم میشد ته دلم گفتم خوشحالش الان میره راحت میخوابه مثل من هم درد نمیکشه. میترا با دیدن حال آشفتنم به سمتم اومد و گفت: -چی شده عاطفه چرا اینقدر بهم ریخته ای؟- پشت چراغ قرمز!- پس بگو! خب با یکی از بچه ها شیفتتو جابجا میکردی. -به فاطمه زنگ زدم مسافرت بود. توام که دیشب شیفت بودی با بقیه هم اونقدر صمیمی نیستم که از شون بخوام جام شیفت وایستن. میترا با نگرانی پرسید: خب میخوای چیکار کنی؟- یه کاریش میکنم. سعی میکنم بیشتر بشینم. -آهان پس لابد میخوای کشون کشون راه بری؟- نمیدونم. خدا کریمه. -من دو ساعت دیگه شیفتتم تموم میشه سعی میکنم تو این دو ساعت حواسم بهت باشه ولی بعدش رو میخوای چیکار کنی؟- شاید بعد ۵ ساعت مرخصی گرفتم. بستگی به حالم داره اگه بدتر از این بشم کافر که نیستن خودشون منو میفرستن خونه. -پس مواظب خودت باش سعی نکن خیلی فرزند کار کنی. -باشه گلی نگران من نباش. یک ساعت به سختی گذشت. به سمت سرویس بهداشتی رفتم تا آبی به دست و صورتم بزنم نگاهی در آینه به خودم انداختم.

خدایا این من بودم! رنگم به شدت زرد شده بود و چشمهام به خماری میزد. کاملاً غیر طبیعی بودم صورتم داغ بود و لبهام به شدت قرمز شده بود. حالم دقیقه به دقیقه بدتر میشد ولی سعی میکردم خیلی بهش توجه نکنم. دیگه کم کم خودم هم داشتم نگران میشدم که یه چیزیم شده! درسته همیشه حالم تو سه روز اول اینجوری بود وای خب اینسری خیلی شدت دردم بیشتر شده بود. وقتی داشتم تو سالن قدم میزدم نا به ایستگاه پرستاری برسم واسه گرفتن پرونده ی بیمار چند بار چشمام سیاهی رفت. یکم وایستادم و بعد آرام تر راه رفتم بعد ۱ دقیقه که فقط چند قدم مونده بود تا به ایستگاه پرستاری برسم برای چند لحظه دستمو روی شقیقه هام گذاشتم و حس کردم قدرت ایستادن ندارم و دیگه هیچی نفهمیدم..... فصل ۱۰ رمان فقط تو چشمامو که باز کردم چند لحظه ای طول کشید تا اطرافم رو واضح ببینم. اسمم رو شنیدم. -عاطفه؟ عاطفه؟ حامد بالای سرم بود از چشماش نگرانی رو به خوبی فهمیدم. -حالت خوبه؟ با سر جوابش رو دادم که خوبم. حامد بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت. در نبود حامد همه ی تلاشم رو کردم تا بفهمم چرا اینجام؟ با یادآوری حال صبحم همه چیز بخاطر اومد. با صدای میترا به خودم اومدم: -به به! عاطفه خانم. بهتری؟ با صدای خیلی آرومی گفتم: خوبم. تو الان باید خونت باشی؟! -توقع داشتی وقتی دیدم نقش زمین شدی شیفت رو تحویل بدم برم؟ -خیلی خوب حالا بگو ببینم چمه؟ -خب. من جواب آزمایش هات رو از دکتر فرخنده گرفتم. پزشک معالجت اونو. جواب آزمایشات میگه که علت این بیهوشی کم خونی شدیدیه! و این اصلاً خوب نیست. چون همین کم خونی میتونه مشکلات بزرگی برات به وجود بیاره. میفهمی که چی میگم خانوم دکتر؟ سعی کردم بشینم تا راحت تر صحبت کنم. -خب حالا من باید چیکار کنم؟ -چند تا دارو برات نوشته که باید سروقت استفاده کنی. و طبق تشخیص دکتر فرخنده امشب رو باید اینجا بمونی. با شنیدن جمله ی آخر میترا اعصابم خورد شد. امکان نداشت شب رو تو بیمارستان بمونم. -میخوام دکتر فرخنده رو ببینم. -عزیز دلم من اینجا چغندر! دکتر فرخنده ۲ ساعت پیش شیفتش تموم شد رفت. دستورات لازم رو هم داده. -من نمیتونم شب رو اینجا بمونم میترا!! -بچه بازی در نیار عاطفه دستور پزشکته باید تحت مراقبت باشی. البته پزشکت هم من بودم همین نظر رو داشتم. در واقع منو دکتر فرخنده با هم به این نتیجه رسیدیم که شب رو بستری باشی!! -تو؟ -آره چون من پزشک زنان هستم و برای این خونریزی بیش از حدت باید فکری کنم! -نه اینکه خودم نیستم؟ -هستی ولی جالب اینجاست که هیچ پزشکی به فکر سلامتی خودش نیست تو حتماً باید سونو بشی و آزمایش تیروئید بدی. که اینا فردا صبح انجام میشه. -وای نه! -خب بگذریم ببین من اجازه ندادم مادرت اینا چیزی بفهمن گفتم شاید نگرانت شن ولی عجب داداشی داری! گوشیتو به رگبار بسته بود. -خب جوابشو میدادی. -تو که میدونی من بلد نیستم دروغ بگم. شوهرت هم دو ساعت پیش اومد همش بالای سر تو بود. روم نشد بهش بگم. -پس الاناس که بیاد. -برای چی؟ -وقتی ازم بی خبر باشه یا میاد خونم یا بیمارستان. میدونه که امروز شیفتم. میترا بلافاصله گفت: راست میگي چون من اصلاً دست شوهرت گوشه ندم شاید جایی جا گذاشته باشه. سه تقه به در خورد و حامد اومد ستم. میترا از اتاق بیرون رفت و گفت فعلاً خداحافظ مواظب خودت باش. روی تخت نشسته بودم و با لبخند به حامد نگاه کردم. خستگی از سر و کولش بالا میرفت. همونطور که داشت نگام میکرد گفت: من بیرون وایستادم تا خانوم شریفی حرف هایی رو که باید بزنه رو بعد بیاد بیرون ولی انگار صحبتها تون گل کرده بود! -منظورت چه حرف هاییه؟ -اینکه شب رو اینجا مهمونی! من که اصلاً نمیتونستم بهت بگم مطمئن بودم ناراحت میشدی. -هرچند اصلاً دوست ندارم شب رو اینجا باشم ولی خب چاره ای نیست. داشتیم راجب علی حرف میزدیم ممکنه الانا پیداش بشه به گوشه تو زنگ نزد؟ -وقتی که حالت بد شد از گوشه تو به من زنگ زدن که بیام اینجا اینقدر هول شدم که نفهمیدم چطوری اومدم. گوشیم هم موند تو ماشین. -فکر کنم دیگه سوخت! -چرا؟ -چون علی به رگبار بستدش. کاش یه خبر بهش میدادی حامد. -الان بهش زنگ میزنم. حامد با گوشه من به علی زنگ زد و بعد از ۵ دقیقه صحبت کردن و توضیح دادن شرایط من تلفن رو قطع کرد. -خیلی نگران شده بود نه؟ -آره اصلاً نداشت من متقاعدش کنم که لازم نیست بیاد

اینجا. فقط گفت تو راهم الان میرسم و قطع کرد. خیلی خوبه که نگرانته عاطفه واقعا من واسه خواهرم همچین برادری نیستم! حامد با گفتن این جمله روحیه ی منو خیلی بهتر کرد. حس اینکه کسایی باشن که نگرانته بن آدم قوت قلب میدن. حامد که تو تمام مدت بیهوشیم بالای سرم نگران و ایستاده بود و علی که چند ساعت بی خبری از من نگرانش کرده بود. لبخندی زد و گفت: واقعا از هر موردی شانس نیآورده باشم تو مورد شوهر و برادر شانس آوردی! حامد دستامو و گرفت و آروم بوسید. -خوشحالم که بهتری عاطفه. خیلی نگران بودم. گوشیم دوباره زنگ خورد. حامد جواب داد: -باشه همونجا باش الان میام. بعد روبه من کرد و گفت: علی بود. رسیده بیمارستان ازم خواست که بیمارم پیشت رفت گفت بخش رو نمیشناسه. -پس رفتنی به ایستگاه پرستاری بخش بسپار که اجازه بدن بیاد بگو چند لحظه وقت ملاقات بدن. -باشه هماهنگ میکنم. حامد از اتاق خارج شد و من چشمم به در منتظر موندم... یکرعب گذشت ولی خبری نشد! مطمئن بودم پرستارها اجازه ی ملاقات ندادن ولی همون لحظه علی به تنهایی وارد اتاق شد. از رفتار و حالاتش متوجه شدم که چقدر نگران مونده. وقتی نزدیک تختم رسید از همون اول بسم الله غر زدنشو شروع کرد: -مردم از نگرانی فکرم هزار راه رفت. نه تو نه حامد هیچ کدوم جواب گوشیهاتونو نمیدادین. رفتم خونتون کسی نبود. وقتی داشتم میومدم سمت بیمارستان حامد بهم زنگ زد و جریان رو گفت. چرا از حال رفتی؟ با وجود تمام خستگی تو تمام مدتی که علی غرغر میکرد با محبت نگاهش میکردم و گفتم: قربون داداش گلم برم که اینقدر نگران شده! هیچی دکتراها میگن کم خونی... علی اومد نزدیک تر و روی تخت نشست گونم رو بوسید و گفت: یعنی خدا میدونه چه فکرای که نکردم! -مثلا؟ -مثلا اینکه زبونم لال بلایی سرت اومده باشه! -نیومده؟ -چرا ولی بلایی که نزاره دیگه هیچ وقت ببینمت! -خب رک و پوست کنده بگو فکر کردم مردی دیگه! -زبونتو گاز بگیر عاطفه خدا نکنه، خداروشکر که سالمی تو بمیری من پیشمرگت میشم. راستی پرستارها نمیداشتن ما بیایم گفتن فقط ۵ دقیقه حامد بیرون مونده تا من برم اون بیاد. نگران مامانینا هم نباش امشب خودم یه جوری بهشون میگم. حامد گفت فردا شاید مرخص شی، یکراست بیا خونه مامان ازت مراقبت کنه. یه نگاهی به سر و وضع علی انداختم. این اولین بار بود که اینقدر بهم ریخته اومده بود. من همیشه خوش پوشی و خوشتیپیشو تحسین میکردم. موهای آشفته و صورت اصلاح نکرده و لباس های شلختش باعث شد بی اختیار بگم: این چه سر و وضعیه؟ علی یه نگاهی به ریخت خودش انداخت و گفت: اوه اوه! قرار بود امروز برم مرتب کنم فکرم کلا رفت پیش تو. قول میدم فردا همون داداش خوشگل و خوشتیپ خودتو ببینی! -چقدر خودتو تحویل میگیری خوشگل! پمو کشید و گفت: بخوام باهات بحث کنم ملت میریزن رو سرمون، فردا میبینمت مواظب خودت باش عاطفی! خداحافظ از جلوی در دستی تکون داد و رفت. حق داشت خودش رو تحویل بگیره. از نظر تیپ و قیافه چیزی کم نداشت. پوست روشنی داشت با چشمان عسلی روشن که برق خاصی داشت با ابروهایی بلند که تا نزدیک شقیقه هاش میرسید. موهاش قهوه ایی نیمه متوسط بود که در جلوی نور آفتاب تقریبا به رنگ شکلاتی روشن دیده میشد. صورتی کشیده و دماغ دهنی متناسب با فرم صورتش. لبان نازکی داشت که وقتی از شدت خجالت یا عجله قرمز میشد، به سرخی میزد. فرم موهایش رو همیشه دوست داشتیم نه خیلی فشن و نه خیلی ساده. صورتش رو همیشه سه تیغ میزد مرتب و زیبا. لباس های شیک و مرتبی میپوشید از طرفی اوقات فراغتش رو در بدنسازی سپری میکرد و همین باعث شده بود تا هیکل خوش فرمی داشته باشه. و همین تربیظاهریش بود که باعث شد همه ی دخترای فامیل به قولی براش سرو کله بشکونن، فارغ از اخلاقی که به شدت مهربان بود. ولی علی هیچ وقت نتونست از بین آشناها فردی رو به عنوان شریک زندگیش انتخاب کنه. و وقتی اصرار مادرم را برای ازدواج با یکی از دختران فامیل میدید میگفت: من اصلا رو دختر عمو الهه و دختر خاله نسترن و دختر دایی فاطمه اسم نمیزارم ولی تنها چیزی که میتونم بگم اینه که اونا به درد من نمیخورن. نجابتش رو دوست داشتم اصلا اسم آنها را خالی صدا نمیزد و حتی در مجالس خانوادگی با نامحرم بگو بخند نمیکرد. در حد سلام و علیک و اگر ما میزبان بودیم خوش آمدی میگفت و اگر مهمان تشکر میکرد. پسر عمویی به نام

: چطور؟ الحق که بهش میومد. ابرویی بالا انداختم و گفتم: ماه شدی. ان شاء الله واسه دامادیت هم بپوشیش چون خیلی بهت میاد. خیلی خوب اینقدر هندونه زیر بغلم نده خستم بابا! بریم همینو حساب کنیم. وقتی بخوادم اومدم دیدم حامد داره بروبر مند نگاه میکنه :- سرکار خانم به چی داشتی فکر میکردی؟ یه ساعته به یه جا خیره شدی؟ چطور متوجه اومدنش نشدم! -هیچی علی رفت؟ -آره- خب توام برو خونه استراحت کن درسته اجازه همراه میدن ولی من خودم از پس کارام بر میام پرستار ها هم هستن. -نمیتونم تنها برم خونه عاطفه . بینم نیستی اذیت میشم. میمونم از اونجایی که خودم هم دوست داشتم حامد شب رو پیشم بمونه اصرار به رفتنش نکردم گفتم: پس صندلی رو باز کن روش بخواب منم میخوام بخوابم فردا سر صبح این دکترا میریزن رو سرم تاسوناگرافی و آزمایش ازم بگیرن. منو که میشناسی خوابم بیاد کولی بازی در میارم نمیزارم بهم دست بزنی اونوقت واسه تو بد میشه میگن چه زن کن فیکونی داره! حامد با شنیدن حرف های من غش غش خندید و بعد به زور خودش رو کنترل کرد و گفت: دیوونه ای تو عاطفه دیوونه! فصل ۱۱ رمان فقط تو صبح روز بعد بعد از انجام سونو گرافی و آزمایش و تشخیص پزشک مبنی بر اینکه من چیزیم نیست و علتش فقط کم خونی بوده از بیمارستان مرخص شدم و ۳ روز استراحت گرفتم. حامد یکر است منو به خونه ی بابام برد و خودش رفت خونه و چند دست لباس و وسایل هایی رو که سفارش کرده بودم آورد. مامان که خیلی نگرانم شده بود دائما بهم گوشزد میکرد که: حالا هی جیگر نخور بگو بو میده! چیزای مسخره بخور! -مامان من که چیزیم نیست یکم کم خونی اینقدر حرص خوردن نداره که!- امروز حرف گوش نکنی عاطفه میشم شمر ذی الجوشن! هر چی دادم باید بخوری. من که دیدم تهدید مامان جدیه مجبور شدم هر چی که بهم داد بخورم ولی الحق حالم بهم خورد اصلا جیگر گوسفند دوست نداشتم. ولی خب میدونستم نگرانی مامان بیخود نیست و اگه من این کم خونی رو جدی نگیرم قطعا مشکل ساز خواهد شد. به حامد سفارش کردم که به خانوادش درباره ی بستری من تو بیمارستان چیزی نگو چون دوست نداشتم فکر کنن عروسشون مشکل داره! هر چند خیلی پدر و مادر مهربونی داشت و از طرفی تنها خواهر شوهرم برام حکم خواهر رو داشت ولی خب احتیاط شرط عقله! ***** روی تخت دراز کشیده بودم و چشم هام رو بسته بودم بلکه یه آرامشی به بدنم بدم. چند تقه به در خورد و به دنبال اون مامان اومد داخل:-عاطفه جان من یه سر میرم خرید کنم واسه خونه، نیام ببینم اومدی وسط هال میچرخه ها! همینطوری دراز بکش بزار حالت بهتر شه مادر. اصلا یکم بخواب. -نه نمیخوابم، خوابم نیامد. -باشه هر جور راحتی احتمالا الانا دیگه علی بیاد اگه زنگ زد نمیخواد پاشی باز کنی، ببینه کسی درو باز نمیکنه خودش کلید میندازه میاد تو، باشه؟ -باشه... باشه. ..نگران من نباش مامان برو به کارت برس. وقتی مطمئن شدم مامان رفت روی تخت نشستم. بدم میاد یه جا ولو باشم. کلا آدم متحرکی بودم و این روز ها سخت ترین روز های زندگی من بود که مجبور بودم یه جا بند باشم. لعنت به این سر گیجه و تار شدن دید، که نمیزاره یکم راه برم! آیفون به صدا در اومد. حتما علیه. چند بار زنگ زد و بعد دیگه صدایی نیومد. لابد کلید انداخته دیگه. اصلا خوب شد اومد پوسیدم تو این اتاق . لاقل الان میاد با هم حرف میزنیم. نگاهی به ساعت انداختم. وقت خوردن دارو هام بود پاشدم برم سمت آشپزخونه تا دارو مو بخورم. هه! درو واسه علی باز نکردم اونوقت واسه یه دارو پاشدم راه میرم! بیچاره الان بیاد منو تو هال ببینه ناراحت میشه که چرا درو باز نکردم. خب حق داره. معلوم نیست کجا مونده؟ چرا نیامد بالا؟ آهان یادم نبود آسانسور خرابه! خب بهتر الان میرم اتاق که ببینه تو هالم اونوقت میفهمه که حالم خوب نبوده نتونستم پیام درو واسش باز کنم. قدم هام رو تند تر کردم تا به اتاق برسم. فاصله ی آشپزخونه تا اتاق یکم زیاد بود با تق و توقی که از پاگرد ها میومد فهمیدم الانه که علی بیاد داخل واسه همین تقریبا دوییدم. اما همین که به در اتاق رسیدم چشمام سیاهی رفت! چند بار سرمو تکون دادم و پلک زدم نخیر! مثل اینکه رسما کور شدم. کلافه همونجا ایستادم تا به حالت طبیعی برگردم. دیگه مهم نبود علی الان بیاد تو، مهم اینه که حتی نمیتونم رو پام وایستم! کلافه دستی به موهام کشیدم. قفسه ی سینم درد گرفت. دستمو روش گذاشتم. از طرفی این سردرد و

سرگیجه... با صدایی که از ته دلم میومد گفتم: خدایا... در ورودی باز شد. علی با دیدن من که جلوی در اتاق زانو زده بودم و یه دستم رو سرم بود و یه دستم رو قفسه ی سینم سراسیمه اومد سمتم. بیچاره فکر کرد دارم جون میدم. چشمش از فرط تعجب گرد شده بود: -عاطفه؟ آبی خوبی؟ چهرشو واضح نمیدیدم. زبونم هم قفل شده بود! فقط نگاه میکردم. و این باعث شد علی دست و پاشو گم کنه! سریع منو رو دستاش بلند کرد و برد رو اتاق و رو تخت دراز کرد و بعد سریع به سمت آشپزخونه رفت. حالت دراز کش باعث شد یکم حالم بهتر شه. حالا دیگه تقریبا خوب میدیدم. علی در حالی که لیوان آب قند دستش بود و تند تند هم میزد و همه جا رو پر از شیریه کرده بود به اتاق اومد و لیوان رو جلو لبم گرفت: -یکم بخور. حالت بهتر میشه! اخندم گرفته بود. آخه خنگ خدا آب قند به چه دردم میخوره؟ علی دوباره لیوان رو به لبم نزدیک کرد و همین کارش مصادف شد با ریختن آب قند رو کل هیکلیم! بدنم مور مور شد! وقتی دید چه گندی زده سریع لیوان رو روی عسلی گذاشت و سرمو با دستاش قاب گرفت: -عاطفه ترو خدا حرف بز، بابا زهره ترک شدم! فهمیدم دستپاچه شده بخاطر همین آروم دستشو کنار زدم و گفتم: من خوبم. نگران نباش. علی پوفی کرد و خودشو روی زمین ولو کرد. انگار رفتار من ترسونده بودتش! آروم زمزمه کرد: نفسم برید. نمیدونستم باید چیکار کنم. همه جارو به گند کشیدم! لافل یه چیزی میگفتی میفهمیدم سالمی... نطقم باز شد: -خواستم چیزی بگم منتها کل هیکلمو آب قند کردی! آخه پسر خوب مگه فشارم افتاده که آب قند میاری؟ از روی زمین بلند شد و چهار زانو نشست: -خوب جیگرمو بالا آوردی ها! فکر کردم فشارت افتاده! آخه کم خونی هم اینقدر دردسر داره؟ کلافه تر از قبل تی شرتمو که به بدنم چسبیده بود رو کمی از خودم فاصله دادم و گفتم: -گند تر از اونیه که فکرشو بکنی. توام که هول شدنی نمیدونی چیکار میکنی! الان من با این وضعم چطوری حموم برم؟ اونجا سرم گیج بره بخورم زمین دیگه هیچ امیدی نیست ها چون مستقیم میرم تو سرامیک! -زبونتو گاز بگیر. یکم صبر کن الان سرو کله ی مامان پیدا میشه کمکت میکنه. منکه نمیتونم شرمنده! -نمیخواه خودم میتونم. وقتی مطمئن شدم بهترم حوله و لباسامو برداشتم و روانه حموم شدم، پسره ی دیوونه اومد ابرومو برداره زد چشممو کور کرد! خخخ! ***** روز به روز حالم بهتر میشد ولی شرایط خونه ی مامان از بیمارستان هم بدتر بود! منو تو اتاق زندانی کرده بود و بسته بود به تخت و نمیداشت تکون بخورم! علی هم دم به دقیقه میومد پیشم و با هم حرف میزدیم تا حوصلم سر نره. حامد هم تا جایی که کارش اجازه میداد به دیدنم میومد. تو تمام این ۳ روز خونه ی مامان بودم و فقط یکروز آخر اونهم به اصرار پدرم که به مادرم گفتم: "گناه داره مریم بزار بیرون بشینه. چیزی نیست که اینقدر شلوغش میکنی" مامانم اجازه داد بیام هال. سعی کردم کلا حرف گوش کنم چون میدونستم خیر و صلاحم رو میخواد و از بابت آیندم نگرانه. کاملا خوب خوب شده بودم و به منزل برگشتم. حوالی ساعت ۲ ظهر باید به بیمارستان میرفتم چون استراحت پزشکی تموم شده بود و شیفت بودم. وقتی بیمارستان رسیدم همکارام به دیدنم اومدن و حالم رو پرسیدن. صمیمی ترها هم از طریق تلفن و پیام تو تمام این ۳ روز جویای احوالم بودن. با دیدن میترا خیلی ذوق کردم. سلام! سلام! -سلام حالت چطوره بهتری؟ -خوب خوبم دکتر شریفی بالاخره طبیب که شما باشی مرض فرار میکنه! -لوس نکن خودتو میبینم که پف کردی؟! -تو تمام این ۳ روز خوردم و خوابیدم. وای میترا دارم میترا مگه مامانم میداشت تکون بخورم؟! -اشکال نداره. بهترین کار رو کرد. زیاد هم تلو تلو میخوردی بازم آش همون بود و کاسه همون. ببین عاطفه من ساعت ۵ شیفت تموم میشه امروز دو ساعت زودتر میرم. تو تا ساعت ۱۰ هستی؟! -آره چطور کاری پیش اومده؟! -خواهرم زایمان کرده امروز صبح. قبل از اینکه پیام بیمارستان به دیدنش رفتم ولی خب امشب رو میخوام پیشش بمونم. -وای پس شدی خاله میترا! -عمه شدن تو ببینیم! همیشه وقتی میترا این کلمه رو میگفت من قند تو دلم آب میشد. فکر اینکه روزی بچه ی علی رو تو بغل بگیرم خیلی حس خوبی بهم میداد. همیشه با خودم میگفتم بچش چه پسر باشه چه دختر مثل خودش خواستنی میشه! -خیلی خوب من برم کاریم نداری؟! -نه فدات به خواهرت از عوض من تبریک بگو راستی دختره دیگه؟! -آره اینقدر کوچولو عاطفه!

اسمشو چی گذاشتن؟- حدس بزن!- من چه بدونم؟- بارون امروز صبح رو ندیدی؟- چرا یه نم نم میزد قشنگ بود..- گیج! مگه بهت نگفتم بین مهشیدو باران موندن؟- او! راست میگی پس گذاشتن باران چه شیک!- ان شاء الله قسمت خودت..- مرسی ولی تو زودتر!- خب حالا دیر شده بعدا میام حسابتو میرسم.. خداحافظ بعد از رفتن میترا گوشیم زنگ خورد..- الو سلام حامد جان -سلام عاطفه خانوم.. خوبی؟ با اولین روز کاری چطوری؟- خوبم.. همچین میگی اولین روز کاری انگار وارد بیمارستان تازه شدم!- خب بالاخره بعد از یه بخور و بخواب ۳ روزه سرپا ایستادن یخورده سخته!- من خوبم عزیزم.. تو چه خبر کارا پیش میره؟- آره سرم خیلی شلوغه فقط خواستم زنگ بزnm حالتو بپرسم..- خیلی لطف کردی به کارت برس خداحافظ..- مواظب خودت باش خداحافظ ۲ ساعت بعد حوالی ساعت ۵ مامانم زنگ زد و طبق معمول سفارشات لازم که مواظب خودت باش و زیاد راه نرو و دائما با این پاسخ من مواجه میشد که هی بهش میگفتم مامان جان دورم تموم شده با مراقبت های ویژه شما هم حالم خوب خوبه نگران من نباش.. وقتی خیالش راحت شد خداحافظی کرد.. ومن مشغول کارم شدم.. خیلی سریع شیفتم تموم شدو بهمراه حامد به منزل برگشتم..****طبق معمول من یکشنبه ها تو بیمارستان شیفت نبودم ولی خب از اونجایی که عادت نداشتم زیاد بخوابم حوالی ۷ و نیم صبح بعد از اینکه حامد رو بدرقه کردم دستی به سر و روی خونه کشیدم . سری به بالکن زدم هوا ابری بود و من اصلا این هوا رو دوست نداشتم همیشه میگفتم یا آفتابی باشه یا بارونی.. وقتی میدیدم ابرای سیاه جلوی خورشید و گرفتن دلم ناخودآگاه میگرفتم.. صدای زنگ آیفون به گوشم رسید.. در رو برای علی باز کردم.. وقتی رسید بالا بعد از سلام و احوالپرسی گفت: ببخشید سرزده اومدم میدونستم امروز بیمارستان نمیری و البته سحر خیزی گفتم قبل از اینکه برم اداره بیام با هم صبحونه بخوریم.. من که از دیدنش خیلی خوشحال شده بودم گفتم: خیلی کار خوبی کردی تنها بودم و کار خاصی نداشتم.. از طرفی با دیدن هوای امروز دلم گرفت کاش بارون بیاد..- میاد... با این ابرای سیاه مگه میشه زمین خشک بمونه؟ راستی از اونجایی که سرکار خانوم صبحانه نمیخوری برات کیک کاکائویی خریدم.. از همونایی که وقتی میبینی دلت میره! خیلی گشتم همه جا بسته بود دیگه داشتم نا امید میشدم شانست مغازه ی سر کوچتون باز بود..نگاهی به نایلون انداختم.. دقیقا از همون کیک هایی بود که من عاشقش بودم! بخاطر اینکارش خیلی ذوق کردم.. این طرز محبت کردنش رو خیلی دوست داشتم.. نگاهی به چشمای علی انداختم و گفتم: خیلی به موقع بود ممنونم داداشی... لبخندی زد و کتشو درآورد:- نوش جونت بینم خوشحالی منم خوشحال میشم.. خیلی سریع مشغول آماده کردن صبحانه شدم من خیلی جای خور نبودم ولی علی عاشق چایی بود.. چای رو دم کردم و میز و چیدم.. علی که منو مشغول چیدن میز دید گفت: اینجا خونه ی خواهره از خونه ی خاله هم راحت تره، بیار بچین زمین!- چرا؟- رو میز راحت نیستم.. آدم باید با کلاس بخوره چای نریزه نون نریزه!- مگه قراره بریزی پاشی بچه پررو؟! - آهان یعنی میخوای بگی تو خونه ی خاله از خونه ی تو راحت تر باشم؟- نه، الان میارم زمین هر جه راحتی صبحانه بخور.. خونه ی خودته راحت باش- ولی عاطفه دور از شوخی دوست داری بریم هوا صبحانه بخوریم، تعارف نکن بگو.. من واسه راحتی بیشتر گفتم..- نه هر جا تو راحت باشی منم راحتم تو قراره خودتو بترکونی من یه کیک میخوام بخورم دیگه! فقط من موندم اگه تو یه زن فیسی پیسی بگیری که مجبور باشی هر روز رو هوا غذا بخوری چیکار میخوای بکنی؟ (باز من حرف زن گرفتن رو زدم و باز هم علی کلا لحنش رفت سمت جدی بودن!) - زن اگه زن باشه سعی میکنه طرفش راحت باشه نه اینکه دنبال کلاس باشه و این قضیه در مورد مرد هم صدق میکنه.. و یه دفعه احم ساختگی کرد و گفت: عاطفه میخوای سر صبحی اوقات منو تلخ کنی؟- وا یه جورى حرف میزنی انگار اصلا نمیخوای زن بگیری! یا زن گرفتن زهر ماره که اوقاتو تلخ میکنه؟- نه، وقتی حرف زن گرفتن میاد یاد حرف های بابا می افتم اعصابم خورد میشه.. ناخودآگاه یاد اونروز افتادم و گفتم: راست میگی ولش کن بیا صبحانرو بخوریم.. دو تا چایی ریختم و مشغول خوردن کیکم شدم و علی هم لقمه میگرفت و میخورد..- عاطفه حیف نیست مر با به این خوشمزگی رو ول کردی کیک میخوری؟ هر چند هر کس سلیقه ی غذایی

متفاوتی داره ولی آخه این خیلی خوشمزس! همانطور که نگاهش میکردم گفتم: نوش جونت نگه دار یه روز که حامد اینجا بود بهش تعارف بزن ، خوراکش مربا آلبالوعه. پشیمون میشی از اینکه تعارف زدی چون چیزی برات نیمیمونه! علی چشماشو ریز کرد و شیطون گفت: آهان پس واجب شد یه بار دیگه جمع دو نفرتونو بهم بزنم اینبار کله صبح! -پسره ی پررو آخه سر صبحی چه خبره که تو بخوای بهمش بزنی؟! از حرفی که زدم خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم و از رفتار علی که با ظرف مربا بازی میکرد متوجه شدم که اونم از حرفش خجالت کشیده و شاید به همین دلیل بود که سکوت بینمون رو با عوض کردن بحث شکست: -راستی عاطفه شام خونه عمو کاظم دعوتیم! میدونستم که علی و مرتضی چقدر با هم صمیمی ان. -خب پس قراره کیف کنی امشب! علی لبخندی زد و به ساعت نگاه کرد. -وای عاطفه دیر شد من برم. -کجا؟! -ساعت ۸ و نیم شد من نیم ساعت دیگه باید موسسه باشم. -چه زود زمان گذشت! علی همانطور که کت تک مشکی شو تن میکرد نگاهش به پنجره خیره موند و در همون حال گفت: دیدی گفتم. داره بارون میاد. جانم! پاییزه و بارونش. الان فقط حال میده قدم بزنی تو این هوای فوق العاده! بارونی سرمه ایمو تنم کردم و برای راه انداختن علی آماده شدم. علی با دیدن من گفت: کجا میری؟! -میرم یکم قدم بزنم. به قول تو هوا هوای قدم زدنه! -میخوای به نزدیک ترین پارک برسونمت؟! -نه تو همین خیابونا راه میرم یکم هم خرت و پرت از سر راهم میخرم. -بهر حال مواظب خودت باش هوا یکم سوز داره. -ممنون. خیلی خوش گذشت بازم از اینکارا بکن. -آره از این به بعد تصمیم گرفتم یکشنبه ها به جای خواب صبحانه رو بیام پیشت. به منم خیلی خوش گذشت. لابد الان میگی چه پروعه. تعارف رو رو هوا زد! -نه بابا از تنها موندن که بهتره. زمین لیزه مواظب خودت باش. تند نری ها؟! -چشم امری نیست؟! -فدات برو دیرت نشه. نگاهی از روی محبت به چشمانم کرد و گفت: آبجی دوست داشتنی خودم... راستی سرمه ایی خیلی بهت میاد... برو اینقدر زبون نریز! وقتی ماشین علی دور شد یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: وای چه هوای ماهی... من چه میدونستم اونروز روزیه که من با یاد کردنش اشک مهمون چشمام میشه! فصل ۱۲ رمان فقط تو حوالی ساعت ۱۲ ظهر در حالی که مشغول آماده کردن ناهار بودم گوشیم زنگ خورد. شماره ی ناشناس بود و من عادت نداشتم به شماره ی ناشناس جواب بدم. چون از مزاحم تلفنی بیزار بودم. یکم که دقت کردم متوجه شدم تلفن ثابت و همین باعث شد تا جواب بدم: -بله؟! صدای دختر جوانی از پشت تلفن به گوشم رسید. -سلام شما خانم پژوهان هستید؟! -بله. خودم هستم. امرتون؟! -من از بیمارستان الغدیر تماس میگیرم. امروز صبح یه آقای جوونی رو آوردن که من از طریق مخاطب های اضطراری گوشیشون شماره ی شما رو پیدا کردم. طبق مدارک پیدا شده از جیبشون اسم بیمار علی پژوهان هست! دست و پامو گم کردم قلبم هورری ریخت. در حالی که صدام به شدت میلرزید گفتم: خانم گفتین کدوم بیمارستان؟! -بیمارستان الغدیر. میشناسین یا آدرس بدم؟! بیمارستان الغدیر جایی بود که من دوره ی عملی رستمون اونجا گذرونده بودم. تلفن رو بدون اینکه چیزی بگم قطع کردم. چون توی ذهن خودم بیمارستان رو میشناختم فکر کردم به پرستار هم گفتم که میشناسم! سریع زنگ زدم به آژانس و با عجله حاضر شدم. هیچی نفهمیدم فقط کارت پزشکیمو برداشتم تا اگه با مقاومت کادر بیمارستان برای دیدن علی مواجه شم کارتمو نشون بدم تا اجازه بدن. تو راه سعی میکردم خودمو دلدارای بدم که چیزی نیست حتما یه کوفتگی یا شکستگی یا نهایتا یکم زخمی شده. ولی خب این اضطراب لعنتی آرامشمو بهم میزد. اگه اینطور بود که خودش زنگ میزد خبر میداد ، اصلا چرا از مدارکش ، اسم و فامیلیشو فهمیدن؟! ناخودآگاه تو تاکسی گریه کردم. هوا بارونی بود. پنجره رو باز کردم تا یکم آروم شم. اگه بلایی سرش بیاد چیکار کنم؟! به مامان و بابا چی بگم؟! خداروشکر پرستار بیمارستان به من زنگ زد نه اونا. چشمامو پاک کردم و سعی کردم آروم باشم. وقتی رسیدم اصلا نفهمیدم چطور خودمو به اورژانس بیمارستان رسوندم یگراست رفتم سمت پذیرش. -سلام آقا به من زنگ زدن گفتن برادرم رو اینجا آوردن. -اسمشون؟! -علی... علی پژوهان. کمتر از یک دقیقه منتظر موندم. -بله. اینجا آوردن. در حال حاضر بردن اتاق عمل! -چشمام سیاهی رفت. از شناس قرصم رو هم فراموش کرده بودم بخورم. دستمو رو شقیقه هام گذاشتم. -

چرا اتاق عمل؟-برادرتون تصادف شدیدی کرده بودن پزشک تشخیص داد که به مغزشون آسیب جدی وارد شده و تصمیم به عمل گرفتن.به زور خودمو کنترل کردم و به نزدیک ترین صندلی رسوندم تا روی زمین پخش نشم. خدایا این چه بلایی بود که سرمون اومد؟ خدایا خودت علی رو نجات بده.پرستاری به سمتم اومد و گفت: حالتون خوبه خانم؟!اشک امونمو بریده بود با صدای لرزانی گفتم:خوبم.پرستار که به مهربانی نگاهم میکرد گفت: اون افسر میخواد با شما صحبت کنه. درباره ی تصادف برادرتون. و به مرد سبز پوشی اشاره کرد که کمی اون طرف تر وایستاده بود.افسر پلیس نزدیک اومد و بعد از معرفی خودش همه چیز رو شرح داد. طبق گفته ی افسر پلیس علی با ماشینش تصادف نکرده بود بلکه وقتی داشته از خیابون رد میشده تصادف کرده. و همین باعث شده شرایطش وخیم باشه چون ضربه مستقیم بوده.-خانم پژوهان؟-بله؟-راننده ای که با برادرتون تصادف کرده خودش به بیمارستان اومده. عذر میخوام پدر و مادرتون در قید حیاتن؟!اگر هستن در جریانن؟ برادرتون متاهله؟ میدونم که الان شرایط خوبی نیست ولی تصمیمتون چیه؟من که مجبور بودم جواب بدم گفتم: پدر و مادرم هستن منتها تصادف برادرم رو نمیدونن، برادرم هم مجرده. جناب سروان تا وقتی شرایط حال برادرم مشخص نشه نمیتونیم چیزی بگیم.-بیشتر از این وقتتونو نمیگیرم.حق با شماست. من میرم ولی بازم برمیگردم در ضمن مدر و مادر تونو به وقت مطلق کنید تا تکلیف اون بنده خدا روشن بشه. تصادف عمدی نبوده. خدا به برادرتون سلامتی عنایت کنه.-خیلی ممنون.فکرم پیش راننده هم رفت باید چیکار کرد اون به علی زده از طرفی یه تصادف بودا و اونم الان گرفتار یه مشکل بزرگه. از طرفی از حال علی بی خبر بودم.*****ساعت نزدیک ۲ بود که گوشیم زنگ خورد.وای خدایا مامانم بود! سعی کردم چیزی بهش نگم.-الو سلام مامان خوبی؟-سلام عاطفه خوبی عزیزم؟ عاطفه جان از علی خبری نداری مادر؟ گوشیش خاموشه الانم باید از سرکار برگرده نگرانم مادر. -نگران نباش قربونت برم. حتما کارش طول کشیده باطری گوشیش تموم شده میدونی که با گوشیش زیاد ور میره. میاد... شما نهار بابا رو بده قرص داره خودتم بخور سهم علی رو نگه دار-عاطفه خبری ازش شد به منم بگو. منم اگه اومد خونه بهت خبر میدم. نمیدونم چرا دلش شور میزنه؟!-مامان جان الکی حرص نخور بچه که نیست بزار خلوت کنه. تا شب پیداش میشه دیگه.-خیلی خوب از حرف های تو آدم آرامش میگیره. برم نهار باباتو بدم ساعت ۲ شد. خداحافظ عزیزم -خداحافظ نفسم رو دادم بیرون خداروشکر به تته پته نیوفتادم و گریه نکردم.اگه گند میزدم افتضاح میشد. ولی خب تهش چی؟ باید تا شب خبر میدادم و گرنه دل نگران میشدن. چیزی نمونده بود که ساعت ۵ بشه. من همچنان منتظر تموم شدن عمل بودم و هی اضطراب میگرفتم که چرا اینقدر طول کشید؟یکبار دیگه گوشیم زنگ خورد. بدون اینکه به شماره نگاه کنم گفتم حتما مامانه حالا چیکار کنم؟ بار اول جواب ندادم وقتی برای دومین بار زنگ زد به گوشی نگاه کردم حامد بود! به کل فراموش کردم که حامد قرار بود ساعت ۳ بیاد و من به همین دلیل داشتم نهار میپختم. گوشی رو جواب دادم:-الو حامد؟-الو عاطفه معلومه کجایی؟ ساعت ۳ اومدم خونه وقتی دیدم غذا نیمه پختس گفتم حتما رفتی وسایل بخری. کجا رفتی؟کنترلمو از دست دادم و همانطور که گریه میکردم گفتم:-من بیمارستانم.-بیمارستان برای چی؟-علی تصادف کرده. فقط من خبر دارم به مامان و بابا هم چیزی نگفتم. حامد علی تو اتاق عمله چه خاکی به سرم شد؟-خیلی خوب آروم باش عزیزم. کدوم بیمارستانی؟با هق هق گفتم: الغدير-آهان فهمیدم کجاست. همین الان میام. گوشی رو قطع کردم و باز هم منتظر به اتاق عمل خیره شدم...نیم ساعت بعد در باز شد. از جا پریدم. سریع رفتم سمت پزشک.-آقای دکتر چی شد؟-شما؟-من خواهرش هستم.-متاسفانه برادرتون ضربه ی شدیدی به سرش وارد شده ما فقط تونستیم جلوی خونریزی مغز رو بگیریم. فعلا نمیتونم چیزی بگم باید منتقل بشه به بخش مراقبت های ویژه. خوشبختانه خودش میتونه نفس بکشه و نیازی به دستگاه اکسیژن نیست.-کی به هوش میاد؟-هیچی معلوم نیست خانوم. فقط باید دعا کنید همین!دلهرم بیشتر شد. یعنی چی هیچی معلوم نیست؟ کلی فکر و خیال به سرم اومد. اگه به هوش نیاد؟ اگه خوب نشه؟ من چیکار کنم؟ برای یک لحظه حس کردم پارچ آب یخ روی بدنم ریختن. دست

و پام بی حس شد. چیزی نمونده بود که رو زمین بیفتم که کسی منو از پشت گرفت. -عاطفه عزیزم خوبی؟ داشتی میوفتادی. حامد کمکم کرد تا روی صندلی بشینم. شاید از شرایط من خبر داشت که برام آب گرفته بود. داد دستم:- یکم بخور. با بی میلی چند قورت خوردم شاید یکم بهتر شم. -خب چی شد؟ با یادآوری حرف های دکتر دوباره گریه گرفت. همانطور که گریه میکردم گفتم: عملش تموم شده دکترش میگه هیچی معلوم نیست. ضربه ای که به سرش وارد شده خیلی شدید بوده. و بعد گریه امونمو برید. -حامد اگه بلایی سرعلی بیاد بابا و مامانم سخته میکنن من نابود میشم. حامد همونطور که سعی میکرد منو آروم کنه گفت: اینقدر آیه ی یاس نخون. به هوش که بیاد همه چی حله. فقط دعا کن. وسط حرف های حامد بود که علی رو آوردن بیرون. رنگش عین گچ سفید شده بود. بالای آبروی چپشو بخیه زده بودن. اینطور که معلوم بود ضربه از پشت سرش خورده بود چون من جای پانسمان رو روی سرش ندیدم. دیدن علی تو اون وضعیت قلبمو به درد آورد. نتونستم دنبالش برم. فقط نشستم رو صندلی و دستمو گذاشتم رو قلبم. حس کردم داره تیر میکشه. حامد به دنبال تخت علی رفت تا محل بستریشو بفهمه یکرعب بعد پیش من برگشت و گفت: بردنش بخش مراقبت های ویژه بعد عمل. احتمالا تا زمانی که بهوش بیاد اونجا میمونه. گوشیم زنگ خورد. مامان بود. از اونجایی که امشب شام خونه عمو دعوت بودن حتما میخواست بپرسه پس علی کجاست؟ با چشمای نگران به حامد نگاه کردم. -مامانه! امشب خونه ی عمو کاظم دعوتن. ظهر هم سراغ علی رو از من گرفت یه چیزی پیدا کردم گفتم. ولی الان چی بگم؟ حامد با ناراحتی گفت: بالاخره که باید بفهمن عاطفه. من بهشون میگم. -چطوری؟ -توکل به خدا یه جوری میگم که خیلی شک نکنن به حال بد علی. میرم بیمارمشون اینجا. مامان پشت سر هم زنگ میزد. حامد گوشه ی منو جواب داد و بعد از سلام گفت: -ما الان بیمارستانیم علی یه تصادف کوچیک کرده. شما هم آماده بشین الان میام دنبالتون.و تلفن رو قطع کرد. من که خیلی نگران حال مامان و بابا بودم گفتم:- چی شد؟ -مامانت یکم ترسید ولی چون من گفتم تصادف کوچیک شاید خیلی شک نکنن. من برم دنبالشون. حامد خیلی سریع از بیمارستان خارج شدو من به سمت بخش مراقبت های ویژه رفتم. پرستار بخش اجازه ی ورود رو به من نمیداد اما وقتی کارت پزشکیمو نشونش دادم فقط گفت: 'خیلی طولش ندید' به سرعت رفتم پشت شیشه اتاقی که علی توش بستری بود. چند پزشک و پرستار دورش بودن و آخرین مراحل بستریشو انجام میدادن. بعد از اتمام کار از اتاق بیرون اومدن و یکی از پرستار ها به سمتم اومد. -خانم محترم شما اینجا چیکار میکنین؟ (ای خدا! دوباره مجبور شدم کارت پزشکیمو نشونش بدم). -همانگ شده چیزی نگفت و از در خارج شد. حالا دور علی خلوت شده بود و من راحت تر میتونستم ببینمش. روی تخت خوابیده بود. رنگش پریده بود. دست راست و پای چپش تو گچ بود پشت سرش باند پیچی شده بود. بالای آبروشو چسب زده بودن و یه ماسک روی دهنش بود تا راحت تر نفس بکشه. کلی هم دم و دستگاه بهش وصل کرده بودن. نگاهی به دستگاه ها انداختم ولی ذهنم جمع نمیکرد تا بفهمم شرایطش چطوره؟ علی همیشه از سرم و آمپول فراری بود. حالا چطوری زیر این همه دستگاه خوابیده؟! یاد روزی افتادم که بعد از تموم شدن شیفت بیمارستان سر زده به خونه ی مامان رفتم. وقتی به واحدشون رسیدم مامان درو برام باز کرد و با روی خوش دعوتم کرد تو و گفت:- چه خوب شد که اومدی عاطفه! احتیاجت داشتم! -مامان چیزی شده؟ صدای علی از اتاق اومد:- کیه مامان؟ (این بچه الان باید اداره باشه چرا خونس؟) مامان دستاشو بهم کوبید و گفت: -بیا بیرون که نمیتونی در بری! -مامان بیخیال شو دیگه! -پسر بیا بیرون اون روی منو بالا نیار. بدو خواهرت اومده. و صدای داد علی که محکم کوبید رو میز و گفت:- یا ابوالفضل بد بخت شدم!!! تماما از رفتار مامان و علی گیج شده بودم خدایا اینا چشونه؟ چرا علی از من فرار میکنه و چرا مامان اینقدر خوشحاله که من اینجام؟ مامان رو به من کرد و گفت:- میبینی عاطفه؟ عین بچه ها شده! -مامان میشه دقیقا بگین چی شده؟ -بزار روشنت کنم مامان! علی صبح از خواب بلند شد دیدم حال نداره دستمو گذاشتم رو پیشونیش انگاری بخاری بسته بودن بهش داشت تو تب میسوخت. هر چقدر گفتم پاشو برو دکتر گوش نداد. آخرش حالش بهم خورد و هر چی خورده بود بالا آورد. ناچارا

رفت دکتر. وقتی برگشت دیدم اصلا تغییری نکرده. فقط یه کیسه دارو دستش بود پر از سرم و آمپول. فهمیدم تزریقشون نکرده چون اگه آمپولی چیزی بهش میزدن حالش بهتر میشد. وقتی هم ازش پرسیدم گفت درمانگاهشون تزریقات مرد نداشت منم اجازه ندادم زن برام انجام بده. الانم هر چی بهش میگم برو درمانگاه یاران تزریقات مرد داره گوش نمیده که. نمیگه میترسم میگه حال ندارم! ولی دروغ میگه میترسه. و گرنه زنگ میزد تو بیای برایش انجام بدی. الانم داره تو کوره ی اتیش میسوزه وای عین بچه ها رفته تو اتاق قایم شده. نفسمو بیرون دادم و دست به سینه شدم. داروهاش کجاست؟-رو اینه. عاطفه بزور هم که شده سرمشو بهش بزن. این اداها از علی بعیده بچه که نیست! من میرم شما اصلا داخل نیا. اگه من عاطفه ام میدونم باید چیکار کنم!-ببینیمو تعریف کنیم دخترا! من میرم بیرون وقتی برگشتم علی باید زیر سرم باشه! کیسه ی دارو ها رو از این برداشتم و به سمت اتاق علی رفتم. میدونستم درو قفل کرده واسه همین چند تقه به در زدم. -علی باز کن درو ببینم حالت چطوره؟- عاطفه خواهش میکنم برو، حوصله ندارم. -حوصله ندارم نه، بگو دارم میمیرم ولی میخوام عین بچه ها رفتار کنم!- من خوبم نگران نباش. -آره معلومه. حتما الان رنگت با گچ دیوار برابری میکنه!-میگم خوبم. در ضمن فکر نکنی بخاطر ۴ تا آمپول درو قفل کردم ها میخوام بخوابم حوصله ی سروصدا ندارم!!خواستم بگم "آره جون عمت!" ولی فکر بهتری به سرم زد. دستمو رو دلم گذاشتم و جوری خودمو به در اتاق کوبوندم که صدای بلندی بده و یه 'آخ' بلند هم گفتم. صدای نگران علی رو از پشت در شنیدم: -عاطفه چی شدی؟ مامان بیا ببین عاطفه چشه؟ مامان؟! عاطفه صدامو میشنوی؟! از قصد جواب ندادم که فکر کنه حالم خیلی بده! کلید توی قفل چرخید و در با صدای بلندی باز شد. همین که با علی چشم تو چشم شدم از حرص دندونامو بهم فشردم. پسره ی دیوونه رنگش عین گچ سفید شده بود و نای راه رفتن نداشت. سریع از جام بلند شدم و زل زدم تو چشماش و با حرص گفتم: این بچه بازیها چیه که از خودت در میاری؟ نگاهشو ازم دزدید و با دلخوری گفت: پس کلک زدی!-علی خوب گوش کن ببین چی میگم تا من سرم و آمپولتو آماده میکنم میری روی تخت دراز میکشی آستینتو میدی بالا. و گرنه دیگه حق نداری منو آجی صدا کنی! بدون هیچ حرفی ازم فاصله گرفت و روی تختش نشست. از اتاقش بیرون اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم پنبه و الکل رو از کابینت در آوردم و سرم رو آماده کردم آمپولارو هم کشیدم و آمادشون کردم. قیافه ی خشن به خودم گرفتم تا علی جرات التماس کردن هم نداشته باشه. وقتی وارد اتاق شدم دیدم روی تختش دراز کشیده و آرنج دست چپشو روی صورتش گذاشته و چشماشو بسته دست راستشو آزاد کنارش رها کرده ولی آستین لباسشو بالا نداده. با همون لحن عصبیم گفتم: -آستینتو بده بالا. بعد از چند لحظه سکوت خیلی آروم گفتم: -از پشت دستم بزن خودت که میدونی رگ ندارم. -پیداش میکنم. -عاطفه خواهش میکنم! پوفی کردم و سرم رو روی میخ دیوار آویزون کردم. پنبه رو به الکل آغشته کردم و پشت دستش کشیدم. -مشت کن. دستاشو با قدرت مشت کرد. -اونقدری محکم مشت نکن که وقتی سوزن رو فرو کردم خون بیاشه همه جا! آروم مشت کن. مشت دستشو شل کرد. سعی میکرد با نفس های عمیق خودشو آروم کنه ولی نمیتونست. آخه یکی نیست بگه تو خجالت نمیکشی با این سنت از سرم میترسی؟! معطل نکردم. سوزن رو با دقت تو رگش فرو کردم. علی لبشو گزید و نفسشو حبس کرد. -باز کن مشتتو. بعد از وصل سرم آمپولارو تو سرم خالی کردم. همچنان آرنجش رو صورتش بود. -دستتو بردار از رو صورتت. بعد از چند لحظه آروم دستشو آورد پایین و تو چشمام خیره شد -درد داشت؟-توقع داری بگم نداشت؟ فهمیدم بی حوصلس تا اینجاشم خوب یزید شده بودم. پتوی نازکی رو روش کشیدم و بدون گفتن هیچ حرفی از اتاقش بیرون اومدم. چقدر برام سخت بود که علی رو تو این حال ببینم. بی صدا گریه کردم. توی دلم فقط از خدا میخواستم که علی رو بهمون برگردونه. داخل نرفتم چون میدونستم اگه بهش نزدیک بشم نمیتونم خودم رو کنترل کنم. من آدمی نبودم که به این زودی ها نا امید بشم اما چرا اینبار کم آورده بودم؟ از بخش خارج شدم نمیخواستم اینقدری اونجا بمونم که خودشون ازم بخوان محیط رو ترک کنم. شاید اینکار من باعث میشد که اجازه بدن دفعه های بعد باز هم ملاقاتش برم. فضای

بیمارستان برام سنگین بود. تصمیم گرفتم به حیاط برم. بارون تندی میومد اما من روی صندلی نشستم و با نگرانی به اطرافم نگاه می کردم. چرا اینجوری شد؟ مامان و بابا نمیتونن این شرایط رو دووم بیارن. حسابی خیس شده بودم. نیم ساعت بعد ماشین حامد رو شناختم که وارد بیمارستان شد. خدایا کمک کن میدونستم اگه مامان رو ببینم میزنم زیر گریه و این خیلی بد میشه. چون اونا هیچ چیز از شرایط علی نمیدونستن. ولی خب بالاخره که باید میفهمیدن. نزدیک پارکینگ بیمارستان شدم و به سمت ماشین رفتم در مواجهه بابا مامان و بابا از چشمهای خیس مامان متوجه شدم که حامد یه چیزایی رو براشون توضیح داده. بابا هم حال مساعدی نداشت. من و مامان زدیم زیر گریه ولی خب اونقدر آروم گریه میکردیم که هیچ کس متوجه نشد. حامد که سعی میکرد ما رو آروم کنه گفت:- عاطفه بسه. خدا رو چه دیدی شاید امشب بهوش بیاد....بهمراه مامان و بابا به داخل بیمارستان رفتیم و به اصرار من پرستار اجازه ی ملاقات داد تماما به مامان سفارش کردم که "اگه بلند بلند گریه کنی دیگه نمیزارن بیایی اینجا!" وقتی از بخش خارج شدیم حامد داشت با گوشی بابا صحبت میکرد. عمو کاظم بود. و علت دیر کردن مامان اینا رو میپرسید. حامد همه چیز رو براشون تعریف کرد و از اونجایی که نزدیکی بیمارستان الغدیر زندگی میکردن خیلی سریع خودشونو به بیمارستان رسوندن و اونجا ملاقاتشون کردیم. مرتضی هم اومده بود. وقتی دیدمش ناراحتی رو به وضوح از چهرش خوندم. اون و علی خیلی با هم صمیمی بودن. مرتضی اومد سمتم و گفت:- دختر عمو سر علی چی اومده؟ و من عین حرف های دکتر رو براش گفتم. مرتضی سرش رو بین دستاش گرفت و گفت:- داداش علی من قوی تر از این حرف هاست. اون خوب میشه مطمئنم.- فقط باید دعا کنیم مرتضی همین از دستمون بر میاد. ساعت ۸ شب بود و هوا سردتر هم شده بود. موندن ما تو بیمارستان هیچ فایده ای نداشت و برای علی همراه لازم نبود. حامد ما رو به خونه برد و عمو و خانوادش هم به منزلشون برگشتن. شب رو به زحمت صبح کردیم. با دیدن هوای صبح که باز هم بارونی بود یاد صبح دیروز افتادم که علی صبحانه اومد پیشم. اشک هام جاری شد و با خودم گفتم: عاطفه تو چه میدونستی که این خوشحالی حتی یکروز هم دووم نمیاره! اونروز بیمارستان شیفت داشتم. به میترا زنگ زدم و همه چی رو براش گفتم و ازش خواستم جام شیفت وایسته. میترا از اتفاقی که واسه علی افتاده بود خیلی ناراحت شد و بعد از ابراز همدردی گفت:- فدای تو بشم عاطفه. هر وقت بخوای جات وایمیستم تو پیش برادرت باش. ازش تشکر کردم و گوشی رو قطع کردم. ولی خب تا کی کسی میخواند جای من وایسته؟ باید علی رو به بیمارستان خودمون منتقل میکردم تا همون بتونم شیفتمو وایستم و هم بهش سر بزوم. از طرفی چون بیمارستان فوق تخصصی بود پزشکان با تجربه و ماهر داشت. بیمارستان الغدیر هم کادر قوی داشت ولی خب لازم بود تا علی به بیمارستان خودمون منتقل بشه. از خونه خارج شدم و به سمت بیمارستان الغدیر رفتم. دکتر علی اونروز شیفت بود و این خیلی خوشحال کننده بود چون میتونستم در اینباره باهاش مشورت کنم. بعد از هماهنگی های لازم توی اتاق دکتر فخری منتظرش موندم و بعد از اومدنش همه شرایط رو براش توضیح دادم. دکتر فخری بعد از شنیدن دلایل من برای انتقال علی گفت: این خیلی فکر خوبیه ولی لازمه بدونید برادر شما تو شرایطی نیست که بتونه شرایط انتقال رو تحمل کنه. کوچک ترین ضربه به سرش حین جابه جایی میتونه برگ رو تغییر بده. من که لحظه به لحظه نگران تر میشدم گفتم:- خوب باید چیکار کرد؟- فعلا باید چمد روز منتظر باشید ما دائما داریم علائم حیاتی بدن برادرتونو چک میکنیم باید ببینیم به چه صورتی روند درمان پیش میره. اونوقت میتونیم درباره ی انتقالشون صحبت کنیم. بعد از بیرون اومدن از اتاق دکتر باز هم به ملاقات علی رفتم. همه چیز مثل دیشب بود هیچ فرقی نکرده بود. داخل رفتم و بعد از پوشیدن لباس مخصوص (گان) نزدیک تخت روی صندلی نشستم. دست بی جون علی رو آروم گرفتم. به دستش سرم وصل بود و ترسیدم اگه محکم بگیرم سوزن از رگش خارج شه. حس میکردم خیلی وقته که تو این حالتی. و خیلی دلم براش تنگ شده بود. چند بار آروم صداس زدم. ولی گویا غرق خواب بود. یه خواب عمیق که معلوم نیست کی بیدار میشه؟ بیشتر از این نمیتونستم اونجا بمونم بیرون اومدم و به سمت خانه رفتم....فصل ۱۳

رمان فقط تو ۳ روز گذشت و دیگه داشتم از این شرایط دیوونه میشدم. هیچ تغییری رخ نداده بود و این منو بیشتر نگران میکرد. خانواده ی حامد از اصفهان به منزل ما اومدن ولی خب از اونجایی که خیلی با درک و مهربان بودن هیچ شبی رو پیش ما نموندن و به منزل هاله خواهر حامد میرفتن. صبح روز چهارم با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. ساعت ۹ صبح بود. از اونجایی که شب رو خیلی دیر خوابیده بودم اصلا نمیتونستم از جام بلند شم. فکر کردم ممکنه از اقوام و اشنایامون باشن چون تو این ۳ روز خبر تصادف علی همه جا پخش شده بود. گوشی روی میز تلویزیون بود و چند متری باهام فاصله داشت. بی توجه به گوشی دوباره خواستم بخوابم ولی دست بردار نبود و هی زنگ میزد! آخر سر غرغر کنان از جام بلند شدم و به سمت گوشی رفتم اما وقتی به صفحه ی موبایلم نگاه کردم متوجه شدم شماره ی بیمارستانه! ضربان قلبم رو به خوبی حس میکردم. چیزی نمونده بود که از سینه ام بیرون بیاد. خدایا یعنی چی شده؟ گوشی رو برداشتم. -بله؟- خانم پژوهان؟-بله خودم هستم.- من از بیمارستان الغدیر تماس میگیرم. خواستم بهتون یه خبر خوب بدم امروز صبح برادرتون به هوش اومد! سر جام خشک شدم اصلا تو خودم نبودم.- واقعا راست میگید؟-بله خانم. لطفا تشریف بیارید بیمارستان. و تلفن رو قطع کرد. من که هم چنان گوشی تو دستم بود از خوشحالی گریه میکردم و بلند بلند خدا رو شکر میکردم. اصلا نفهمیدم چطوری حاضر شدم و چطوری خودمو رسوندم بیمارستان و یگراست به اتاق دکتر رفتم! و باهش صحبت کردم. دکتر فخاری ضمن ابراز خوشحالی گفت:- به شخصه اصلا فکر نمیکردم برادرتون بهوش بیان. در واقع بهوش اومدنش یه معجزه بود. -میخوام بینمش آقای دکتر.- حتما فقط مراقب باشید سرشو خیلی تکون نده و خیلی صحبت نکنه. چون خطر به کلی رفع نشده. باید خیلی مراقب باشید. بعد از دیدار با دکتر به سمت پذیرش رفتم و بخش بستری علی رو پرسیدم. علی رو به بخش مغز و اعصاب منتقل کرده بودن و برای اینکه از سروصدا محفوظ بمونه اونو داخل اتاق شخصی تک تخته بستری کرده بودن. آروم در زدم و وارد شدم. چشمش بسته بود ولی با صدای در خیلی آروم بازشون کرد. من که واقعا نمیدوستم باید تو این شرایط چیکار کنم یه گوشه ی اتاق وایستاده بودم و داشتم فقط نگاهش میکردم. اشک هم مهمون چشمش شده بود. باورم نمیشد که بهوش اومده باشه. با حرف های پزشکش ما فقط کارمون دعا کردن شده بود. و از اونجایی که هیچ تغییری طی این مدت رخ نداده بود بهوش اومدن علی شو که کننده بود. با دستش اشاره کرد که پیام بشینم کنار تختش. نزدیک تر رفتم و کنارش نشستم علی هم مثل من چشمش بارونی شده بود. دیگه فکر نمیکردم این چشما رو بینم. چقدر دلم براش تنگ شده بود. دیگه خبری از اون علی شلوغ و پرسروصدا نبود خیلی آرم صحبت میکردم. همانطور که چشمش خیس بود لبخندی زد و گفت:- چرا گریه میکنی؟ من که نمردم! من که باورم نمیشد صداشو دارم میشنوم گفتم:- نصف عمرمون کردی خدا میدونه تو این ۳ روز چی کشیدم راستی راستی داشت باورم میشد که دیگه ندارمت! خیلی روز های سختی بود خدا رو شکر که بهتری، خب حالا تو بگو چرا گریه میکنی؟ یکم سکوت کرد و بعد گفت: خب راستش من از یه قدمی مرگ برگشتم. واقعا خیلی عجیب و البته دردناکه که مرگ اینقدر بهمون نزدیکه! عاطفه من کلی کار نکرده دارم ولی عزرائیل داشت برام دست تکون میداد! خندم گرفته بود: خدا نکنه علی... مامان و بابا کجان؟! اینقدر هول بودم که هنوز بهشون خبر ندادم تو بهوش اومدی برم سریع بهشون بگم که بیشتر از این غصه نخورن. الان برم میگردم. همانطور که داشتم به سمت در میرفتم صدای علی منو به سمت خودش برگردوند.- عاطفه؟-جانم داداشی؟-حالشون خوبه؟-اتفاقی که واسشون نیفتاد؟-الهی من قربونت برم که اینقدر به فکرشونی. یکم ناخوش احوالن که مطمئنم با شنیدن خبر سلامتیت بهتر میشن. از اتاق خارج شدم و اول به حامد خبر دادم. گویا انرژی مضاعف گرفته باشه!-جدی میگی عاطفه؟ بهوش اومد؟-شوخیم چیه؟-الحمدالله خدا رو شکر...-آقا حامد از اونجایی که خبر تصادف علی رو تو به مامان اینا دادی خبر سلامتیش رو هم خودت بده بزار وقتی مبیننت یاد این روز خوب هم بیفتن. -راست میگی. میرم خونشون همونجا میگم و میارمشون بیمارستان. - خیلی خوب فقط آروم بگو که شو که نشن. منتظر تونم. بعد از خدا حافظی از حامد به اتاق علی برگشتم. باز هم

چشماشو بسته بود. انقدر از دیدنش تو حالت دراز کش خواب بودم که خیلی سریع گفتم: -۳ روز تموم خوابیدی. باز میخوای بخوابی؟ همانطور که چشماشو بسته بود گفت: -منو ببخش آجی دستم، پام، سرم یکم درد میکنه چشمامو بستنی آروم میشم. من که اصلا دوست نداشتم چشماشو ببندم گفتم: -۳ روز تمام هر وقت اومدم بیمارستان تو اوج خواب بودی. نه! دیگه نمیخوام چشماتو بسته ببینم. علی لبخندی زد و چشماشو باز کرد: -چشم. دیگه نمیخوابم. من که راضی به اذیتش نبودم گفتم: -ببخش. .. من یخورده تند شدم. از اینکه تو رو تو این حالت میبینم ناراحتم. بخواب داداشی من که نمیخوام تو اذیت بشی...- تو ببخش که بخاطر من اذیت شدی. شرمندتم! -مگه دست خودت بوده علی؟ من میرم راهرو تو یکم استراحت کن حامد رفته مامان و بابا رو بیاره. اونوقت نخواب که دلشون نگیره. بلافاصله اتاق رو ترک کردم تا علی راحت باشه. تو راهرو چشم انتظار حامد و بابا و مامان موندم. خداروشکر جمعه ها شیفت نداشتم خودم اینجوری خواسته بودم که روزهای تعطیل خونه باشم. اما روند کار حامد به طوری بود که گاهی جمعه ها هم به اداره میرفت و بعضی وقت ها دیروقت برمیگشت. طولی نکشید که حامد و پدر و مادرم رو دیدم که دارن به سمتم میان. مامانم خیلی خوشحال بود و سرازپا نمیشناخت. همانطور که به سمتم میومد گفت: عافه کجاست؟ علی رو کجا بردن؟ و من اتاق علی رو نشونش دادم. فقط مامان خیلی بهش دست نزن تگوش بدی باید بی حرکت باشه. خیلی هم باهش حرف نزن دکتر میگه واسش خوب نیست. مامان که واسه دیدن علی خیلی هول بود با عجله گفت: -خیلی خوب خیلی خوب کاریش ندارم فقط میخوام جگر گوشمو ببینم. برای جلوگیری از ایجاد سروصدا همه با هم وارد اتاق نشدیم اول مامان رفت بعد بابا بعد حامد. من تقریبا تا شب بیمارستان بودم اما مامان و بابا نمیتونستن خیلی بمونن و به خونه رفتن. حامد کنارم موند سعی کردم خیلی تو اتاق نباشم تا مزاحم استراحت علی نشم. بخاطر همین به همراه حامد به حیاط بیمارستان رفتیم و روی یه صندلی نیمکت مانند نشستیم. بعد از چند دقیقه سکوت حامد از جاش بلند شد. پرسیدم: -جایی میری؟ میرم یه چیزی از بوفه بگیرم. چی میل داری گلم؟ -هیچی، برو زود بیا. حامد دیگه چیزی نپرسید و رفت. از رفتارش تعجب کردم چون وقتی میگفتم چیزی نمیخورم چند باز ازم میپرسید تا بالاخره اسم یه چیزی رو بگم اما اینبار تا گفتم هیچی گذاشت و رفت اوسط همین فکر بودم که یهو به خودم گوشزد کردم: توام حرف در بیار شدی ها! حالا نپرسیده دنیا که به آخر نرسیده! بعد از چند دقیقه حامد برگشت. اومد نشست کنارم و گفت: -تو این چند روز من از گشنگی و دلتنگی مردم عاطفه! دلم واسه خودت و دستپختت تنگ شده! تازه یادم افتاد که در تمام این چند روز من یا تو بیمارستان الغدیر بودم یا بیمارستان خودم شیفت بودم و یا خونه ی مامانینا بودم که تنها نباشن. اصلا حواسم به حامد نبود. خدایا آخه من چه همسری ام که به همه فکر میکنم الا شوهرم؟! سرم رو به حالت شرمندگی پایین انداختم و گفتم: - حق با توعه من واقعا شرمنده ام این اتفاق منو به کل بهم ریخت. میدونم کوتاهی کردم تنها موندی... اذیت شدی... اما خب حالا که علی بهوش اومده سعی میکنم دوباره روال سابق رو پیش بگیرم. ببخش.. حامد با ناراحتی گفت: عافه؟ و دستشو دور کمرم حلقه کرد. -من اینا رو نگفتم که تو شرمنده شی عزیزم. فقط خواستم بدونی وقتی نیستی جای خالیت به شدت حس میشه خواستم بگم دوست دارم. ولی مثله اینکه خراب کردم! از حرف های حامد خندم گرفته بود. چقدر این مرد مهربان بود... شاید اگه کس دیگه ای بود میگفت برادرت به خودش منم جای خود! اما درک و شعور حامد مثال زدنی بود! حامد شیر و کیکی رو که واسه خودش خریده بود رو باز کرد و مشغول خوردن شد. من نیز به تماشای خوردنش نشستم. معلوم بود که خیلی گشنس. اونقدر شیرین شیرین میخورد که منم دلم خواست. - به منم بده دهنم آب افتاد! -خب منتظر همین لحظه بودم. حالا که دهن آب افتاد بیا این آلوچه رو بخور. -وای حامد از اینا! حامد لبخندی زد و گفت: -همچنان کودک درونت زندس ها. وقتی میبینم واسه یه آلوچه ذوق میکنی میگم هر روز برات بخرم. حامد راست میگفت من خوراکی های خاصی رو دوست داشتم و وقتی کسب برام خوردنی مورد علاقه ام رو میخرید به دو دلیل ذوق میکردم یکی اینکه واسه اون فرد مهمم که برام خوردنی مورد علاقمو خریده و

دیگری اینکه قراره یه چیز خوشمزه بخورم! مثل روزی که علی برام کیک شکلاتی خرید و مثل امشب که حامد برام آلو خریده بود. ***** یک هفته ای گذشت و علی همچنان بستری بود. دکتر فخاری برای مرخص کردن علی مردد بود. میگفت بیمارستان باشه بهتره! من هم در تعجب بودم یعنی تو این یک هفته علی به روال طبیعی برگشته که مرخصش کنن؟ از نظر من علی خیلی بهتر شده بود. راحت تر صحبت میکرد و دردش کمتر شده بود. حتی بخیه های عملش رو هم کشیده بودن. خود علی هم از فضای بیمارستان خسته شده بود و چون به دلیل شرایط خاصش در اتاق تک تخته بستری بود دائما میگفت: حوصلم سر رفت دیگه حالم داره بهم میخوره از اینجا خسته شدم... من مطمئن بودم که اگه علی در اتاقی بستری بود که یکی دو مریض دیگه هم بودن از اونجایی که در برقراری روابط اجتماعی تبحر خاصی داشت خیلی زود با آنها گرم میگرفت و دوست میشد بدون اینکه به سنشون توجه کنه! به اتاق دکتر فخاری رفتم تا دلیل این بستری طولانی مدت رو بدونم. دکتر فخاری بعد از شنیدن سوالات من در جواب گفت: حقیقتش اینه که من فکر میکنم و احتمال میدم که یه خطری برادرتونو تهدید میکنه من هنوز از بابت مغز خیالم راحت نیست! البته این خیلی خوبه که بهوش اومده. صحبت میکنه و حتی حافظش سر جاشه ولی من باز هم نمیتونم مرخصش کنم. کوچکترین خونریزی در سرش میتونه مشکل ساز باشه. فعلا باید اینجا باشه تا من مطمئن بشم که مشکلی پیش نیاد. از حرف های دکتر گیج شده بودم - یعنی شما میگید احتمال خونریزی وجود داره؟ دکتر با قاطعیت جواب داد: - درصدی احتمالش هست. وقتی از اتاق دکتر بیرون اومدم اضطراب و استرس شدیدی گرفته بودم یعنی ممکنه مشکلی پیش بیاد؟ گوشیم زنگ خورد. مامان بود. - سلام مامان - سلام دخترم خوبی؟ بیمارستانی نه؟ - بله بیمارستانم - خب با دکتر علی صحبت کردی؟ چرا مرخصش نمیکنن؟ سعی کردم رو حرفام تسلط داشته باشم تا مامان شک نکنه: - نگران نباشید دکترش گفت یه چند روز باید تحت مراقبت باشه تا خوب خوب بشه. بالاخره اینجا سروصدا کمتره و کادر بیمارستان بالا سرشن. مامان بعد از شنیدن حرف های من گفت: - راستی عاطفه بابات رفته کلانتری رضایت بده اون کسی که به علی زده رو آزاد کنن. بنده خدا زن و بچه داره و یه دفعه هم اومدن جلو درمون. الانم که خدا رو شکر علیم حالش خوبه. اونروز هم تو بیمارستان پدرت این قضیه رو با علی مطرح کرد اونم رضایت تمام داشت که دلیلی نداره اون بنده ی خدا گوشه ی بازداشتگاه بمونه. - چرا بابا در این مورد به من چیزی نگفت؟ - نمیدونم شاید فرصت نشده. - بهر حال کار خوبی کردین شاید اگه منم جای شما بودم رضایت میدادم چه دلیلی داره حالا که حال علی خوب شده اون بیچاره که زن و بچه هم داره بمونه گوشه زندان؟ - آره مادر. خیلی خوب کاری نداری؟ - نه به بابا سلام برسون. - زنده باشی به علی بگو دلش نگیره ها به زودی مرخص میشه منو پدرت هم عصر یه سر بهش میزنیم. - نگران نباش مامان بچه که نیست حرف های دکتر رو بهش میگم. - خدا حافظ - خدا حافظ مامان جان. فصل ۱۴ رمان فقط تو روزها میگذشت و من این راز رو بین خودم نگه داشته بودم. بابا و مامان هی میپرسیدن که چرا علی رو مرخص نمیکنن و من هر بار یه بهانه ای می آوردم. برای اینکه بتونم سنگینی این راز رو از دل بیرون بدم تا خیلی اذیتم نکنه این ماجرا رو به حامد گفتم. حس کردم سبک تر شدم. حداقلش این بود که حامد دلداریم میداد که خدا کریمه و نگران نباش. برای اینکه علی تو بیمارستان دلتنگ نشه دائما بهش سرمیزدم. هر روز پیشش میرفتم و به قولی دلداریش میدادم که نگران نباش امروز فردا به قول خودت از این زندان بیرون میای! آخه یه وقتایی خیلی از فضای بیمارستان خسته میشد و دلتنگی میکرد و میگفت: کی میشه از این زندان حکم آزادیمو بگیرم؟ هر بار هم که دکتر واسه ویزیتش میومد کلی خواهش و التماس میکرد که منو مرخص کن. چهارشنبه بود و من اونروز مرخصی گرفتم از همون اول صبح حالم خوب نبود. سردرد عجیبی داشتم که خیلی اذیتم میکرد. با این حال از سرزدن به علی منصرف نشدم. چون بهش قول داده بودم که هرروز پیشش برم و هرازگاهی مامان و بابا رو هم با خودم میبردم اما اونروز تنها به بیمارستان رفتم. حامد هم از صبح زود به اداره رفته بود و گفته بود که امروز رو زود برمیگرده بنابراین سعی کردم زود به بیمارستان برم که تا قبل

از برگشتن حامد خونه باشم و ناهار آماده کنم. وقتی به بیمارستان رسیدم به اتاق علی رفتم. خواب بود! حق داشت مریض تو بیمارستان کارش خوابه دیگه! من ساعت ۹ رفته بودم چون مجبور بودم زود برگردم منتظر نمودم بیدار بشه خودم بیدارش کردم. چشماشو که باز کرد لبخندی زد و گفت: عاطفه آزار داری ها! شب تا صبح نتونستم بخوابم تازه خواب رفته بودم که بیدارم کردی. چرا نخوابیدی؟-نمیدونم سرم درد میکرد هرچقدرم به این پرستاره گفتم مسکنی، چیزی بده گفت اجازه ندارم. منم از سردرد مردم! ترسم یخورده زیاد شد، تغییر توی چهرم بخوبی مشخص بود به همین خاطر علی سریع پرسید:-چی شده؟ چرا ناراحت شدی؟-چیزی نیست خوبم. الان خوبی؟-نه خیلی سرم درد میکنه. سعی کردم با علی یکم حرف بزنم تا شاید سر دردش خوب شه. یکساعتی رو پیشش بودم در کل آدمی نبود که به همه بفهمونه حالش بده. ولی خوب از قیافش معلوم بود که درد داره. من دائما حرف های دکتر فخاری یادم میومد حسابی دستپاچه شده بودم که یکدفعه علی دستشو گذاشت رو سرش و چشماشو بست و با حالت پریشونی گفت:آبجی یکی رو خبر کن دارم میمیرم... سریع از اتاق خارج شدم و به ایستگاه پرستاری رفتم چشمم خیس بود و پرستار با دیدن من سریع دکتر رو پیچ کرد و به سمت اتاق علی دوید من هم پشتش میدویدم ولی انگار اختیار پاهامو از دست داده بودم چند بار نزدیک بود زمین بخورم که خودم رو کنترل کردم. دکتر به سرعت خودش رو به اتاق علی رسوند ولی علی از شدت درد از حال رفته بود. به من اجازه ورود ندادن ولی از جلوی در شاهد همه چیز بودم. دستم روی دهنم بود. به دستور پزشک سریع به مراقبت های ویژه منتقل شد و بعد از ۱ ساعت معطلی پشت اتاق ICU دکتر فخاری اومد بیرون و به حالت تاسف گفت:-این اتفاق همون خطری بود که میگفتم شاید اگه تو منزل بود تا اینجا برسه دووم نمیآورد هر چند وضعیت الانشم خیلی مساعد نیست. تو بیهوشی کامله و معلوم نیست چی پیش میاد. این خونریزی مغز کار رو برای ما سخت تر و روند درمان رو کند میکنه. وقتی که دکتر از من دور شد بهت زده روی صندلی نشستیم و شماره ی حامد رو گرفتیم. خدایا همه چیز خوب بود پس یه دفعه چی شد؟ساعت ۱۲ ظهر بود و الان حامد باید از اداره خارج میشد. تا گوشی رو برداشت خیلی شارژ و سر حال گفت:-سلام خانومی. تو راهم دارم میام.اما وقتی با صدای مضطرب من که فقط اسمشو صدا میزدم روبه رو شد لحنش به کل تغییر کرد:-عاطفه چی شده؟ چرا اینقدر بهم ریخته ای؟همه چیز رو برات توضیح دادم حامد که خیلی ناراحت شده بود با عصبانیت داد زد:-ای بابا ااا...و وقتی متوجه شد من هنوز پشت خطم گفتم:-تو آرام باش من الان میام.وقتی وارد بیمارستان شد تصور نمیکردم اینقدر بهم ریخته باشه و از چشماش متوجه شدم که گریه کرده!آخه حامد هم علی رو خیلی دوست داشت و همیشه میگفت:تو بهترین برادر دنیا رو داری عاطفه. قدرشو بدون!باز هم به گردن حامد گذاشتم که این خبر رو به مامان و بابا برسونه. بیچاره حامد قاصد بد خبر شده بود...*****روز های خیلی سختی بود. و جای خالی علی به خوبی حس میشد. دو هفته از اون اتفاق تلخ میگذشت و حالا دیگه تحمل اینروزا برای همه ی ما سخت شده بود. هیچ تغییری رخ نداده بود و دیگه برای رفتن به بیمارستان هم بی رغبت شده بودم. دلم میگرفت وقتی علی رو تو اون شرایط میدیدم. خدا میدونه چقدر دلم واسش تنگ شده بود... که باز هم سر به سرم بزاره،شوخی کنه... تا بهش فکر میکردم چشمم خیس میشد. بیمارستان نمیرفتم بدون اینکه به بعدش فکر کنم.حتی خونه ی مامانیا هم نمیرفتم چون نمیتونستم شکسته شدنشونو ببینم. فقط تو خونه بودم و به قاب عکس سه تایی خودم و حامد به همراه علی نگاه میکردم و دلم میخواست فقط یک باره دیگه دور هم جمع بشیم و بگیم وبخندیم. حامد خیلی سعی میکرد منو از اون حال و هوا در بیاره ولی موفق نمیشد. آدمی نبودم که به این راحتی نا امید شم ولی خیلی اضطراب داشتم میترسیدم که نکنه شرایط از اینی که هست بدتر شه. دلشوره و نگرانیم بیهوده نبود و بالاخره از چیزی که میترسیدم اتفاق افتاد. یک روز که تصمیم گرفتم بعد از چند وقت به دیدن علی برم متوجه شدم که جلوی اتاقی که علی توش بستری بود پر از دکتر و پرستاره... قلبم تند تند به سینه میکوبید. فکرم هزار راه رفت. یه گوشه وایستاده بودم و فقط منتظر بودم که یکی بهم بگه چه اتفاقی

افتاده؟ دکتر فخاری رو دیدم که از اتاق بیرون اومد و با دیدن من نزدیک اومد و گفت: لطفاً به اتاق من تشریف بیارید. تو اتاق نشسته بودم و منتظر بودم تا برام توضیح بده که چه اتفاقی افتاده؟ دکتر فخاری صحبتشو شروع کرد:- من میدونم که شما پزشک هستید خیلی مد نظرم نیست که تو چه زمینه ای تخصص دارید مهم اینه که راحت میتونم باهاتون صحبت کنم. چون بهتر از به فرد عادی میتونید شرایط رو درک کنید. من که نگرانیم شدت گرفته بود پرسیدم:- چی شده آقای دکتر؟ چه اتفاقی برای علی افتاده؟- متاسفانه برادر شما امروز دچار ایست قلبی شدن. مغز داره قدرت خودشو از دست میدده و به اندام دیگه آسیب میزنه. البته با انجام CPR، قلب دوباره فعال شد ولی مشکلی که به وجود اومده اینه که برادر شما به اغما رفتن و این کما معلوم نیست چه مدت طول بکشه ولی امکان بهوش اومدنشون خیلی کمه. تنها نکته امیدواری اینجاست که صدای اطرافو میشنوه. متاسفانه سطح هوشیاری روز به روز داره پایین تر میاد. همیشه گفت مرگ مغزی شده ولی خب احتمالش هست که این اتفاق بیفته. به قولی تنها شانس که داشتیم این بود که با وجود مرگ مغزی بیمار به کمک ماسک تنفس میگرد ولی الان متاسفانه با اتفاقی که افتاد و رفتن به حالت کما، ما مجبور شدیم از دستگاه تنفس مصنوعی استفاده کنیم. شنیدن این صحبت ها از زبان دکتر برام خیلی سخت بود. حالا علی حتی نمیتونست نفس بکشه. به کم ایی رفته که معلوم نیست کی ازش بیرون میاد. همانطور که گریه میکردم پرسیدم:- یعنی شما میخوایید بگید علی دیگه چشماشو باز نمیکنه؟ دکتر ضمن ابراز همدردی گفت:- هیچی نمیتونم بگم فقط دعا کنید. بدون گفتن هیچ حرفی از اتاق خارج شدم. دیگه داشتم مطمئن میشدم که همه چیز تمومه. باید با تنها برادرم خداحافظی کنم. چرا هروقت به دیدن علی میام شرایط جسمیش بدتر میشه؟ سری قبل از هوش رفت امروز به کما رفت. نمیخواستم امید ته دلم بمیره. مگه همه ی بیمارایی که به کما رفتن دیگه برنگشتن؟ علی هم بهوش میاد... این حرف ها رو تو ذهنم تکرار کردم تا خودم رو آرام کنم. به سمت بخش مراقبت های ویژه رفتم. با دیدن علی تو اون وضعیت ته دلم خالی شد. کلی دستگاه بهش وصل بود و گذشته از اون لوله ی تنفسی که با دیدنش بغض به گلویم چنگ انداخت. به کمک اون دستگاه قفسه ی سینش با هر دم و بازدم بالا و پایین میرفت. خدایا نفس هم نمیتونست بکشه. کاری که هر انسانی برای زنده موندن انجام میدده. چند دقیقه ای اونجا بودم و بعد به سمت خونه راه افتادم. ***** وقتی رسیدم حامد خونه بود. نمیدونم کی رسیده بود؟ اما روی میل نشسته بود و با وجود اینکه فهمیده بود من اومدم همانطور که پشت به من نشسته بود از جاش تکون نخورد. فهمیدم از چیزی دلگیره. رفتم جلو و سلام کردم. به سردی جوابمو داد اما بهم نگاه نکرد. آنقدر پریشون بودم که هر کس با دیدنم متوجه میشد که یه چیزی شده. برای اینکه بفهمم حامد از چی ناراحته رفتم کنارش نشستم و گفتم:- چی شده؟ چرا اخم و تخم کردی؟ حامد که چشماشو از من قایم میکرد گفت: هیچی، خوبم فقط خستم. من که میدونستم یه چیزی هست باز هم پرسیدم:- حامد چته؟ چرا دروغ میگی؟ اگه راست میگی چرا نگاهم نمیکنی؟ دلیل این سردی رفتار چیه؟ حامد مثل یه بمب ترکیده از جا پرید:- دیگه میخواستی چی بشه؟ ۳ ساعته رسیدم خونه. خودت که نیستی، گوشیتم که جواب نمیدی. خونه ی مامانت و بیمارستان هم زنگ زدم اونجا هم نبود. حدس زدم رفته باشی دیدن علی ولی خودم اونجا نیومدم. من نمیگم نرو ولی خواهشا وقتی میری حواست باشه یکی هست که نگران میشه که نبوده چند ساعت اذیتش میکنه، یه نگاه به گوشیت بنداز بین چند دفعه زنگ زدم؟ یا جواب نمیدی یا اینکه خاموشه. این رفتارا چیه عاطفه؟ من میفهمم اینروزا چقدر ناراحتی ولی چرا خودتو از بین میبری؟ تو الان باید به پدر و مادرت روحیه بدی نه اینکه خودتو داغون کنی... منم با دیدن این قیافه ی پریشونت افسرده میشم. چرا این قضیه رو اینقدر بزرگ میکنی؟ اگه حالش بده خوب، خوب میشه. تو فقط دعا کن. چیزی که نمیخوری. حرف هم که نمیزنی. یا خوابی، وقتی هم که بیداری یا بیمارستانی یا یه گوشه کز کردی... من که تا اون موقع تماما ساکت بودم یکدفعه گفتم: بسه. خواهش میکنم تمومش کن. این قضیه اونقدر بزرگ هست که دیگه جایی واسه بزرگ کردنش نمیمنه. تو چه میدونی امروز تو بیمارستان چی

گذشت؟؟ تو فقط بلدی الکی سروصدا کنی. مگه من دیوانه ام که علی حالش خوب باشه، مسخره بازی دربیارم و خودمو شبیه ماتم زده ها کنم؟ بغض گلومو گرفت و اشک مهمون چشمام شد:- تو چه میدونی وقتی میگن برادرت ایست قلبی کرده و مغزش دیگه قدرت درست دستور دادن به اعضای بدن رو نداره یعنی چی؟ وقتی میگن دیگه حتی نمیتونه نفس بکشه باید تنفس مصنوعی بهش وصل باشه تا زنده بمونه. وقتی میگن رفته کما و معلوم نیست کی چشماشو باز میکنه؟ حامد از تعجب چشماش گرد شده بود و همونطور که به من نگاه میکرد پرسید: منظورت چیه؟ من که دیگه گریه امونمو بریده بود گفتم: منظورم اینه که من دیوونه نیستم که چند ساعت غیبم بزنه. داداشم داره از دست میره و من به این روز افتادم. تنها برادرم، داره میمیره حامد اونوقت تو، وایستادی به من میگي این قضیه رو گنده نکن؟ روی میل و رفتن و سرمو بین دستام گرفتم و هق هق گریه سر دادم. حامد هر کاری کرد نتونست آروم کنه. انگار نمیخواستم آروم شم. بارون چشمام بند نمی اومد... فصل ۱۵ رمان فقط تورو روزها و هفته ها میگذشت. اصلا شرایط خوبی نبود. جای خالی علی پدر و مادرم و خیلی اذیت میکرد. هر بار که میدیدمشون قلبم درد میگرفت. هر روز چند نفری از اقوام به دیدنشون میومدن و دلداریشون میدادن. خانواده ی حامد مجدداً به تهران اومده بودن و دو روزی رو خونه ی ما بودن. مادر شوهرم (زالله خانم) دائماً منو دلدار می داد و ابراز همدردی میکرد که نگران نباش حال برادرت خوب میشه ولی من اصلاً آروم و قرار نداشتم. حامد هم در هفته چند روز منو به دیدن علی میبرد. علی که مثل یه تیکه گوشت بی جون روی تخت بیمارستان افتاده بود و هر بار با دیدنش دلم میریخت. فکر اینکه یه روی تو این دنیا پیش ما نباشه قلبمو میشکست. با تمام روحیه ی خرابی که داشتم ولی یه روزنه ی امیدی ته دلم بود که حالش خوب میشه. اما هر بار که از دکترش حالش رو میپرسیدم میگفت دریغ از درصدی تغییر! یه روز که به دیدن علی رفته بودم دکتر فخاری منو به اتاقش صدا زد. وقتی که وارد شدم با احترام ازم خواست که بشینم. -میدونم تو تمام مدتی که برادرتون اینجا بستری بود خبرای خوبی براتون نداشتم الانم ازتون خواستم بیایید اتاقم تا بهتون بگم که متأسفانه دیگه کاری از دست ما بر نییاد. همیشه گفت علل این اغماء مرگ مغزی هست ولی خب دست کمی از مرگ مغزی هم نداره. ما به تشخیص قطعی مرگ مغزی نرسیدیم ولی خب با این روند هم درمانی حاصل نمیشه. تا اونجا که یادمه شما میخواستید برادرتونو به بیمارستان محل کارتون انتقال بدید. گفتم بیایید اینجا که بگم انتقالش مشکلی نداره. چون اینجا ما دیگه نمیتونیم کاری کنیم. و قطعاً رفت و آمد به اینجا هم براتون مشکله. شما مختارید هر وقت که خواستید برادرتونو از اینجا ببرید. وقتی از دکتر اتاق خارج شدم غرق فکر بودم. دائماً صدای دکتر تو گوشم بود. -ما به تشخیص قطعی مرگ مغزی نرسیدیم ولی خب با این روند هم درمانی حاصل نمیشه. متأسفانه دیگه کاری از دست ما بر نییاد! نباید وقت رو معطل میکردم به بیمارستان محل کارم رفتن و هماهنگی های لازم رو انجام دادم قرار شد فردا انتقال علی انجام بشه. این قضیه رو به پدر و مادرم گفتم منتها جزئیات رو تغییر دادم و گفتم دکترش میگه انتقالش اشکالی نداره. ولی مقل همیشه به حامد جریان رو کامل تعریف کردم. طبق معمول بهم ریخت و گفت:- خدا بخیر بگذرونه عاطفه، بوی مصیبت میاد! من که از شنیدن خبرای بد و بدتر پوست کلفت شده بودم عین یه آدم بی حس و حال فقط بغض میکردم. حتی دیگه گریه هم نمیتونستم بکنم. ***** صبح فردا من و حامد بیمارستان بودیم و بعد از تصفیه علی رو به بیمارستان انتقال دادن. یکساعتی طول کشید تا علی رو تو اتاق مراقبت های ویژه بستری کنن. از قضا میترا اونروز شیفت بود و از همکارا جریان رو شنیده بود. پرس و جو کنان از ایستگاه پرستاری خودشو پیش ما رسوند. حامد کم کم داشت آماده ی رفتن میشد که میترا پیشم رسید. حامد بعد از یه سلام و احوالپرسی کوتاه با میترا از من خداحافظی کرد و رفت. میترا با دیدن حال بهم ریخته ی من در حالی که بغلم کرده بود گفت:- الهی بمیرم. چیزی نشده که! خدا بخواد خوب میشه. اینقدر خودتو ناراحت نکن. من رو روی صندلی نشوند و رفت که از پشت شیشه علی رو ببینه. با دیدن علی زیر اون همه لوله و دستگاه روی دستش زد و گفت:- خدایا... ببین به چه روزی افتاده؟ بیچاره عاطفه... دکتر

رسولی از بهترین پزشکای بیمارستان بود که پزشک معالج علی شد. نگاهی به پرونده ی علی انداخت و گفت:- باید چند روز بگذره تا بتونم نظرمو بگم. فقط باید صبر کنید. دکتر قلبیش چه نظری داشت؟ با وجود اینکه یادآوری صحبت های دکتر فخاری برام سخت بود ولی تقریباً همه چیز رو برای دکتر رسولی گفتم. وقتی حرف هام تموم شد دکتر گفت:- حقیقتش اینه که این کند عمل کردن مغز و پایین اومدن سطح هوشیاری بیمار و حتی ایست قلبی خیلی شرایط رو تغییر داده. نمیخوام از الان نظر قطعیمو بگم ولی در حال حاضر نظر من اینه که فقط یه معجزه باعث پیشه تا برادرتون یه بار دیگه چشماشو باز کنه! دکتر رسولی به همراه انترن هایی که اطرافش بودن رفتن و من تو سالن بیمارستان به همراه میترا و ایستاده بودم. میترا صورتمو به سمت خودش برگردوند و گفت:- امیدتو از دست نده باید چند روز و ایستی زمان همه چیز رو عوض میکنه. شنیدی که گفت در حال حاضر نظرم اینه. ان شاء الله حالش بهتر میشه. بیا بریم. امروز یه سه قلو تو بیمارستان به دنیا اومدن خیلی ناز و کوچولوعن. بیا بریم اونا رو ببینیم حالت عوض شه... همراه میترا رفتم شاید به قول اون دیدن چیزهای قشنگ این دنیا روحیه ی منو تغییر بده... ***** با صدای حامد از خواب بیدار شدم. -پاشو عاطفه، بدو جفتمونم خواب موندیم. پاشو ترو ببرم بیمارستان خودمم برم اداره. من که هنوز روح به بدنم برنگشته بود و کلا گیج و مات بودم همینطور به حامد خیره شده بودم. -د پاشو خانومم، دیره آخه! به زور خودمو از تخت کندم و رفتمکه لباس هامو بپوشم از پنجره نگاهی به بیرون انداختم. هوا به کل گرفته بود و چون پرده ها هم کشیده بودم خونه خیلی تاریک شده بود و شاید یکی از دلایل اینکه خواب موندیم هم تاریکی بیش از اندازه اتاق بود. وقتی به بیمارستان رسیدم دو ساعت تاخیر کرده بودم و پزشک شیفت هم بخاطر من دو ساعت بیشتر و ایستاده بود. با کلی شرمندگی ازش عذر خواهی کردم و شیفت رو تحویل گرفتم. بعد از ویزیت چند تا بیمار فقط به دنبال فرصتی بودم تا به بخش ICU برم و علی رو ببینم. اینقدر سرم شلوغ بود که تا پایان شیفتم نتونستم به دیدنش برم اما همین که شیفت رو تحویل دادم بدون اینکه لباس هامو عوض کنم به سمت ICU رفتم و از اونجایی که از پزشک های بیمارستان بودم همیشه اجازه ی ملاقات داشتم. وارد اتاق شدم به محض ورود صدای دستگاه ها به گوشم رسید که انگار روی مغزم خط مینداخت. هیچ وقت فکرشم نمیکردم که علی واسه زنده موندنش به این دستگاه ها نیاز داشته باشه... تو تمام این یک ماهی که تو بیمارستان خودمون بستری بود تقریباً هر روزی که شیفت بودم به دیدنش میرفتم و دو سه باری هم بابا و مامان به دیدنش اومدن و هر بار هردوشون از شدت ناراحتی چند روز مریض میشدن. صندلی رو برداشتم و کنار تخت علی نشستم دستشو گرفتم و در همون دقایق اول بغض گلومو گرفتم. چقدر لاغر شده بود... از آخرین باری که صداشو شنیده بودم ۳۰ روز میگذشت و من چقدر خوب دووم آورده بودم! منی که وقتی ۲ روز از علی بی خبر میشدم باهاش قهر میکردم. میدونستم که میدونه اومدم پیشش و صدامو میشنوه. خواستم بعد از مدت ها باهاش درد و دل کنم. میخواستم خالی شم... این دلتنگی لعنتی خیلی اذیتم میکرد. زندگیمو ازم گرفته بود. بغضم ترکیب با صدایی که از درون قلبم میومد گفتم:- علی تو که بی وفا نبودی... چرا چشماتو باز نمیکنی؟ چرا به این درد ۱ ماهه که وجودمو داغون کرد خاتمه نمیدی؟ تو که خوب بودی پس یه دفعه چی شد؟ علی تا کی میخوای متکی به این دستگاه ها و لوله ها باشی؟ بی انصاف آخه من دلم واسه صدات، واسه چشات، راه رفتنت، خندیدنت تنگ شده... چرا از من که خواهرتم دریغ میکنی؟ تا کی میخوای رو این تخت باشی؟ علی نگو که میخوای بری که من تحملشو ندارم... هق هق گریه بلند شد فقط به لحظه ای فکر میکردم که دیگه نباشه، دلم میخواست بمیرم و این روز ها رو ببینم. با صدای گریه های من پرستاری به داخل اتاق اومد و با محبت ازم خواست بیرون برم. نفهمیدم چطور خودمو به خونه رسوندم. حامد هنوز نیومده بود و بهم از قبل خبر داده بود که ممکنه دیر بیاد. چقدر نیاز داشتم تا سرم رو روی شانه های مردونش بزارم و فقط گریه کنم. آخه به کی میگفتم که خسته شدم از این شرایط... از این روز هایی که هیچ چیزش قشنگ نیست... فصل ۱۶ رمان فقط تو بهمین ماه بود و سردی هوا استخوان رو میسوزوند. روز ها و هفته ها

رو به امید اینکه بالاخره داداشم بهوش میاد سپری میکردم. از خواب که بیدار شدم طبق عادت به سراغ پنجره رفتم تا بیرون رو تماشا کنم. باورم نمیشد شب تا صبح برف باریده بود و زمین پوشیده از برف بود! چقدر برف بازی رو دوست داشتم اما حالا همان عاطفه ی همیشگی نبودم، همان روحیه ی قبل رو نداشتم که بهمراه حامد برف بازی کنم. بلا تکلیف بودن در مورد وضعیت علی همه ی مارو زجر میداد. تصمیم گرفتم به بیمارستان برم. میخواستم برای علی تعریف کنم که برف اومده. نمیدونم چرا ولی چون میدونستم میشنوه هربار که به دیدنش میرفتم کلی براش حرف میزد و تنها صدایی که دریافت میکردم صدای دستگاہ ها بود. به جهت یخبندان تصمیم گرفتم آژانس بگیرم. همین که سوار ماشین شدم به یکباره دلم شور زد. نمیدونم چرا ولی همش احساس میکردم داره اتفاق بدی میوفته. همیشه در مواقع استرس و نگرانی به شدت دل درد میگرفتم. تا به بیمارستان برسم دل درد و حالت تهوع امونمو برید. میدانستم که این نگرانی ها بی دلیل نیست. به سرعت وارد بیمارستان شدم، خیلی سریع تو پلویون، لباسامو عوض کردم و بدون استفاده از اسانسور به سمت ICU رفتم. در بین پله ها میترا رو دیدم: چته دختر؟ چرا میدویی؟ -نگران علی ام میترا. دلم شور میزنه... یعنی چی؟ چیزی نشده... نه بزار برم ببینم، شاید مشکلی پیش اومده باشه. -پس وایستا منم پیام تا کله ملق نشدی! بهمراه میترا خودمو به ICU رسوندم و متوجه شلوغی در اتاق علی شدم. پاهام سست شد... یعنی دوباره چی شده؟ میترا دستامو گرفت و ازم خواست که جلوتر بریم. -عاطفه جان خب چرا وایستادی؟ بیا بریم جلو ببینیم چی شده؟ دنیا روی سرم خراب شد وقتی از پشت شیشه، شاهد جان دادن تنها برادرم بودم... دکمه های لباس علی باز بود و شک های پیچی به بدنش وارد میکردن و تن بی جونشو به رعشه انداخته بودن... دکتر ها همه ی تلاششونو میکردن تا علی رو به زندگی برگردونن، ولی خط صاف دستگاہ به من فهموند که دیگه تموم شد... و الان وقت خداحافظیه... یکرعب تمام دکتر ها مشغول عمل احیاء بودن ولی انگار روح علی در همان لحظات اول پر کشیده بود. هاله های اشک چشمانم رو تار کرده بودند. به ناگاه دیدم همه ی دستگاہ ها خاموش شد، لوله ی تنفسی رو از علی جدا کردن و دکتر رسولی ملافه ی سفیدی رو، روی پاره ای از وجودم کشید... چشمامو رو به این صحنه بستم. چشم های علی و تمام خاطره هامون از جلوی چشمم رد شدن... دستمو ول نکن هنوز، بد جوری من دوست دارم نگو دیگه میون راه، میرم و تنهات میزارم دستمو ول نکن هنوز، یه ذره از نگاه تومونده تو چشمای من، ساده ی چشم به راه تو... (دستمو ول نکن - مازیا فلاحی) نمیتونستم چیزهایی رو که میبینم باور کنم در عین ناباوری زمزمه کردم: علی... چرا منو منتظر گذاشتی و رفتی؟ باور نمیکنم تو اینکارو کرده باشی... دکتر ها و پرستار ها از اتاق خارج شدن و دکتر رسولی نگاهی به من که هنوز گیج بودم انداخت و گفت: - متاسفم خانوم دکتر. خدا بهتون صبر بده. میترا برابر با من اشک میریخت و مانع ورود من به اتاق میشد اما من به تمام توانم خودم رو از بین دست های میترا ازاد کردم و و به تخت علی رسوندم. ملافه رو کنار زدم و دستی به صورت علی کشیدم. رنگش مهتابی تر از همیشه بود... حس میکردم علی خوابیده و من باید بیدارش کنم. چند دفعه دستاشو تکون دادم. -علی... علی بیدار شو، داداش بسه دیگه چشماتو باز کن. علی خواهش میکنم اینکارو نکن. مارو تنها نزار. پاشو نگاه کن یه برف خوشگل اومده. از همون هایی که میشه باهش آدم برفی درست کرد. همونطور پشت سر هم علی رو صدا میزد و صدایی نمیشنیدم. گریم شدت گرفت. -علی، نگو که رفتی... نگو که دیگه چشماتو نمیبینم، صداتو نمیشنوم. جسم بی جان علی رو اونقدر تکون دادم و به یکباره دستشو ول کردم. آهسته زار زدم: -نه، نگو که دیگه نمیخندی، دیگه بهم سر نمیزنی، نگو دیگه برادری ندارم که براش خواهری کنم... دستامو میلرزید، صورتم از اشک خیس بود. دو تا بهیار اومدن تا علی رو به سردخونه منتقل کنن. من میخواستم که مانع اینکار بشم ولی تمام بدنم بی حس بود. میترا همراه اونا داخل اومد و منو در آغوش کشید. یکی از بهیار ها ملافه رو مجدد روی صورت علی کشید و من صدای تکه تکه شدن قلبم رو شنیدم. وجودم گویا در آتشی بود که سوزشش را در قلبم احساس میکردم. همانطور که تخت رو از اتاق خارج میکردن دستم رو مقابل چرخ های تخت قرار دادم. -نه، خواهش میکنم

نبردش. خواهش میکنم... یکی از بهیار ها که حالات منو دید چشم هاش پر از اشک شد و گفت: -خانوم دکتر، تسلیت میگم، خواهش میکنم مارو ببخشید ولی اگه نبریمش، برادرتون اینجا اذیت میشه. شما که نمیخواین اذیت بشه؟ هیچ گاه راضی به رنجش علی نبودم دستم رو از جلوی چرخ تخت برداشتم و شاهد دور شدن تخت علی از خودم بودم. دستم روی قلبم بود و آنرا به شدت میفشردم، لبم را گاز گرفته بودم و ته دلم با علی خداحافظی کردم. انگار میدونستم به مراسمش نمیروم... مایعی را در دهانم احساس کردم، از شدت فشار به لبانم دهانم خونی شده بود و روی روپوش سفید پزشکی چند قطره ای چکید. دل دردم شدت گرفت و اتاق دور سرم چرخید. در آغوش میترا از حال رفتم... **** چشمهام رو که باز کردم حامد رو بالای سرم دیدم که لباس مشکی پوشیده بود. وقتی نگاهش به نگاهم افتاد بغضش ترکید... عاطفه؟ عزیزم خوبی؟ خداروشکر که بیدار شدی... و من با یادآوری مرگ علی بی هوا صدایش کردم: -علی... علی... و برابر با آن بغضم ترکید... حامد دیدی داداشم رفت؟ دیدی تنها شدم؟ دیدی چه خاکی به سرم شد؟ حامد مرا در آغوشش جا داد و هق هق کنان گفت: -عاطفه محکم باش. خواهش میکنم. -من میخوام برم به مراسم برسم حامد... منو ببر پیش علی... میخوام واسه آخرین بار ببینمش... حامد لحنش رو مهربان تر از قبل کرد و گفت: -نفسم... تو میدونی که ۳ روزه تو بیمارستان بیهوش بودی؟ همه ی ما نگران بودیم... اما خب مراسم خاکسپاری رو نمیشد به تعویق انداخت... صدام ناخودآگاه بالا رفت: -چی میخوای بگی؟ هان؟ میخوای بگی الان داداش من زیر خروار ها خاکه من دیگه نمیبینمش؟ یعنی تو میخوای بگی علی رو خاک کردین تمام؟ -چاره ای نداشتیم... دکترت گفت بیهوشیت بخاطر ذهن خسته و درگیرت بوده و البته یه مورد دیگه که بعدا بهت میگم. از دکترت اجازه میگیرم که مرخصت کنه. بری حداقل به مراسم مسجد برسی فقط باید قول بدی دوباره از حال نری باشه؟ هق هق گریه دوباره بلند شد: -حامد... علی جلوی چشمای من پر کشید و رفت... جلوی چشمای من همه ی دستگاه هارو خاموش کردن... جلوی چشمای من ملافه ی سفید کشیدن روش... جلوی چشمای من بردنش سردخونه... آه... خدایا آخه چرا اینطوری شد؟ حامد منو ببر پیش مامانم باید برم پیشش نزارم خفه گریه کنه واسش خوب نیست... حامد سرش همچنان پایین بود، هیچ وقت طاقت دیدن اشک های منو نداشت... منکه اصلا کنترلی روی رفتارم نداشتم داد زدم: -حامد با توام مگه نمیشنوی؟ منو از این خراب شده ببر... **** سرم رو به در ماشین تکیه دادم و نگاهی به بیرون انداختم... هوا یخبندان بود. حامد برام از خونه یه دست لباس مشکی آورده بود. نگاهی به لباس های تنم انداختم. -من واسه چی سیاه تنم کردم؟ واسه مرگ کی؟ واسه نبود علی؟؟ حامد که مشغول رانندگی بود در جواب ناراحتی های من هیچ چیزی نمیگفت فقط مدام فرمون رو میچرخوند و دنده رو عوض میکرد. راه گلوم بسته شد. دلم خون بود از مرگ علی... از مرگ برادری که برایم همه چیز بود... سعی کردم نفس بکشم ولی نتونستم. به خس خس افتادم. داشتم خفه میشدم. چند مشت به سینم زدم. حامد که تغییر حالت منو دید، خیلی سریع بغل خیابون ترمز کرد. -عاطفه... عاطفه چت شد؟ گره ی روسریمو شل کرد و در حالی اشکاش میچکید روی لباسش با صدای بلند گفت: -نفس عمیق بکش... نفس عمیق... و بعد سریع بطری آب معدنی رو برداشت و یه مشت آب روی صورتم پاشید. ولی هیچ فرقی نکردم. نیاز به یه شوک داشتم. حامد فرمون رو محکم گرفته بود و با دستش فشار میداد، مردد بود واسه انجام راه اخر، نمیخواست آخرین راه رو امتحان کنه ولی چاره ای نبود... یه لحظه سریع برگشت سمتم و محکم خوابوند زیر گوشم! درد بدی رو تو قفسه ی سینم حس کردم و به دنبالش چند نفس عمیق کشیدم. راه اشکام هم باز شد. سرم رو بین دستام گرفتم و با صدای بلند گریه کردم. حامد مشتتو محکم روی فرمون کوبند و با خشم گفت: لعنت به من! و بعد رو به من که اصلا تو حال خودم نبودم کرد و ناراحتی گفت: منو ببخش... فقط این راه باعث میشد حالت بهتر شه... من شرمندتم... عاطفه ترو خدا روتو ازم نگیر... میدونم تو این شرایط یکی باید باشه که فقط بغلت کنه... ببخش منو... این اولین سیلی بود که حامد بهم زد. اصلا از سیلی خوردنم ناراحت نبودم. چون بهش نیاز داشتم. برای اینکه حامد بیشتر از اینی که هست شرمنده نشه در میان هق هقم

بریده بریده گفتم: من... ازت... ناراحت نیستم... آگه این سیلی رو... بهم نمیزدی... منم الان... پیش علی بودم... فصل ۱۷

رمان فقط تو حامد ماشین رو جلوی در مسجد پارک کرد. -پیاده شو بریم. نگاهم به پارچه سیاه های نصب شده روی دیوار افتاد. «خانواده ی محترم پژوهان، درگذشت فرزند عزیزتان جوان ناکام علی پژوهان را خدمت شما تسلیت عرض می نمایم.» به دنبال آن چشمم اعلامیه ی ترحیم افتاد. وقتی نگاهم به چشمان علی در عکس گره خورد، اشک از چشمانم جاری شد. آخه چرا این عکس رو زده بودن؟ این همون عکسی بود که من عید امسال خودم از علی گرفته بودم. و چقدر لبخندش را در این عکس دوست داشتم... حامد در ماشین رو برام باز کرد و گفت: -عاطفه جان پیاده شو عزیزم. و رودی مرد ها و زن ها بهم نزدیک بود. پسر عموهام جلوی در وایستاده بودن و به مهمان ها خوش آمد میگفتن. چشمم به مرتضی افتاد. به سمتم اومد و با صدای گرفته ای گفت: -سلام حالتون چطوره؟ بهتر شدین؟- سلام... فکر کنم الان بتونی حالم رو درک کنی. چون توام علی رو مثل برادرت دوست داشتی... مرتضی دست روی چشمانش گذاشت و در حالی که به شدت در صدایش ناراحتی پیدا بود گفت: باورم نمیشه... و به دنبال آن هق هقش بلند شد. همونوا با مرتضی، قطرات اشک یکی پس از دیگری روی صورتم می افتاد. حامد ازم خواست که داخل شم و منو به هاله خواهرش سپرد. صدای قرآن فضای مسجد رو پر کرده بود. به محض ورود با چشمم دنبال مامان گشتم. خالم و جمعی از اقوام دورشو گرفته بودن و داشتن بهش آب قند میدادن، فهمیدم حالش خوب نیست. به سمتش رفتم نگاه همه به مابود. مامان با دیدن من انگار که داغ دلش تازه شده باشه هق هق گریه سر داد و بغلم کرد. صدای گریه هامون با هم قاطی شده بود. شاید انقدر بد زار میزدیم گه اکثر جمعیت با ما گریه کردن. حتما دلشون برامون میسوخت. داغ جوون دبدن برای همه سخته خصوصا علی که خیلیها دوستش داشتن... ***** بعد از مراسم هفتم اکثرا تمامی آشناهایی که از راه دور اومده بودن به شهر خودشون برگشتن و ما تازه اونروز ها بود که نبود علی رو بیشتر میفهمیدیم. بعد از یک هفته کلنجا رفتن با خودم بالاخره وارد اتاق علی شدم. یک تونیک مشکی رنگ، شال مشکی و شلوار مشکی پوشیده بودم. قیافم داغون تر از همیشه بود. در اتاق رو بستم. نگاهی سرسری به اتاق انداختم همه چیز مرتب و سرجاش بود. قدم هامو به سمت کمد لباس هاش برداشتم. با دست های لرزان در کمد رو باز کردم. بوی عطر همیشگی علی رو استشمام کردم و برابر با آن، آبشار چشمانم روانه شد. یکی از لباس هاش رو از کمد بیرون کشیدم و جلوی صورتم گرفتم. صدای گریه بلند شد. روی پارکت های کف اتاق زانو زدم و سرم رو روی تخت علی گذاشتم، دست هامو از شدت ناراحتی مشت کردم. از بدنم حرارت بیرون میزد. حس کردم سنگین شدم. دلهم درد گرفت. صدای آخم بلند شد. در اتاق با شدت باز شد. حامد سریع به سمتم اومد و مقابلم زانو زد: -عاطفه حالت خوبه؟ با دست راستم روی شکمم رو ماساژ دادم: - خوبم... حامد کمکم کرد از اتاق علی بیرون اومدم و بعد در اتاق رو قفل کرد و کلید رو تو جیبش گذاشت: -دیگه تو این اتاق نمیری... حامد؟! -همین که گفتم میخوای خودتو بکشی؟ بحث با حامد رو در مقابل پدر و مادرم جایز ندونستم و روی کاناپه ولو شدم. سرم داشت منفجر میشد به سمت اتاق دیگه ای رفتم و سعی کردم با خوابیدن خودم رو آرام کنم. ***** یک هفته دیگه هم منزل بابا موندیم. نمیتونستم تنها شون بزارم، با چشم های خودم ذره ذره میدیدم که روز به روز دارن پیرتر میشن. مامان دائما قاب عکس علی که روبان مشکی گوشش خورده بود رو دستش میگرفت و ساعت ها بهش خیره میشد و بابا هم تماما ساکت بود و چیزی نمیگفت. من با دیدن این شرایط وجودم آتش میگرفت و تنها کسی که آرامم میکرد حامد بود. یکشب به کناری کشیدمش تا باهاش صحبت کنم. حامد که سر تا پا گوش بود گفت: -جانم عاطفه کارم داشتی؟ من من کنان در حالی که چشمام پر اشک شده بود و سعی میکردم قایمشون کنم گفتم: -تو این... تو این دو هفته هر وقت ازت خواستم من سرخاک ببری، بهانه آوردی... نمیدونم چرا؟ ولی من دیگه نمیتونم میخوام برم علی رو ببینمش. به مراسمش که نرسیدم حداقل ببر قبرشو ببینم. حامد دستامو گرفت و ازم خواست روی صندلی که تو بالکن بود، بشینم. و خودش در مقابل من روی

زانوهایش نشست. همانطور که دستامو نوازش میکرد گفت: - فکر کنم الان وقتشه یه چیزی رو بهت بگم. بین عزیزم تو... لحظه ای مکث کرد. چشماشو بست و حرفشو از سر گرفت: - عاطفه جان ما داریم بابا، مامان میشیم! بهت زده در حالی که اصلا باورم نمیشد گفتم: - چی؟ منظورت چیه؟ - تو بیمارستان دکتر به من گفت تو بارداری، و قطعاً این شرایطی که ما توش هستیم، سلامت تو و این بچه رو تهدید میکنه. از اونجایی که تو تازه یکماهته باید خیلی مواظب باشی عزیزم. فشار روحی اصلاً برات خوب نیست. من میتروسم اگه سر خاک ببرم از شدت ناراحتی بلایی سرت بیاد... با حرف های حامد کاملاً گیج شده بودم، یعنی من داشتم مادر میشدم و اینو نمیدونستم؟ پس تمام حالت تهوع هایی که تو این مدت داشتم و فکر میکردم بخاطر ناراحتی و گریه زیاده، بخاطر یه وجود جدیده؟ گریه گرفتم. - وای نه! حامد الان نه! آخه چرا حالا؟ - منم میدونم تو شرایط خوبی نیستی ولی خب کاریش همیشه کرد تو بارداری و این قضیه هم اتفاق افتاده. ولی خب تو باید خیلی مراقب باشی. - غیر از تو کی میدونه؟ - به هیچکس نگفتم سر فرصت به مادرت و خانواده ی خودم میگم. ولی نه الان بزار یکم این داغ سرد شه... حامد از بالکن خارج شد. و من فقط داشتم به فرزندگی فکر میکردم که تو بدترین شرایط متوجه حضورش شدم. به یاد علی افتادم، همیشه به شوخی اما در حقیقت جدی به من میگفت: پس من کی دایی میشم؟ و من آرام از سرش میزدم و میگفتم: هر وقت من عمه بشم! قطرات اشک روی گونه سر خوردند و آرام زمزمه کردم: من که هیچ وقت عمه نشدم ولی توام زمانی دایی شدی که تو این دنیا نیستی...! ***** برای رهایی از فکر و خیال شیفت های بیمارستان رو وایمیستادم. دیگه هیچ ذوق و شوقی واسه کار کردن نداشتم. تمرکزی رو کارام نداشتم و بهمین خاطر هیچ عملی رو قبول نمیکردم فقط ویزیت کردن... همه حالمو میفهمیدن... میفهمیدن سخته فراغ برادری که بیشتر از جونم دوستش داشتم... خیلی وقت ها بعد از تموم شدن شیفت از روی بی هواسی چشم انتظار علی میشستم تا بیاد دنبالم. چشمم به در خشک میشد تا اینکه حامد به دنبالم میومد. چقدر براش سخت بود که منو تو این حال ببینه. اصلاً یادم نمیاد آخرین بار کی خندیدم؟! اما خب این روز های لعنتی باید میگذشت تا این داغ، نمیگم سرد بلکه از سوزشش کاسته بشه. یکروز که طبق معمول برای استراحت بعد از ویزیت چند تا بیمار، تو اتاق کارم بودم، چند تقه به در خورد و به دنبال اون خانمی که به نظرم چهره ی خیلی آشنایی داشت در چهارچوب در ظاهر شد. قیافه ی دلنشینی داشت و من خیلی سعی کردم بشناسمش ولی مغزم یاریم نکرد. بعد از یک سلام معمولی تعارف کردم که بشینه. تمام حرکاتش آرام و البته رفتارش بسیار متین بود. سکوت بینمونو با صدایش شکست: - فکر میکنم منو بجا نیاوردین. من مزده هدایت از پرستاران بیمارستان الغدیر هستم. پرستار بخش مغز و اعصاب. بخشی که برادرتون توش بستری بودن! پس صحبت مربوط به علی بود... خیلی ببخشید که نشناختمتون. حقیقتش بعد از اون اتفاق تلخ من حافظه ام خیلی ضعیف شده... شما ببخشید که بد موقع مزاحمتون شدم ولی خب لازم بود. - با من کاری داشتین؟ - حقیقتش مطلبی هست که باید بهتون بگم. و کاغذی رو از کیفش بیرون کشید و به طرف من گرفت. - این چیه؟ - اینو زمانی که برادرتون تو بخش بستری بودن به من دادن و ازم خواستن اگه از بیمارستان مرخص شدن پارش کنم و دور بندازمش ولی اگه... اگه از دنیا رفتن اینو به دست شما برسونم. بی درنگ کاغذ رو از دستش گرفتم. نگاهی سرسری بهش انداختم، خط خود علی بود... خیلی خوب من باید برم، خدا برادرتونو بیمارزه. - خیلی ممنونم ازتون، خدا خیرتون بده، خداحافظ تون. - وظیفه بود، خدا نگهداروقتی هدایت از در اتاق بیرون رفت شروع به خوندن کردم: ابجی عاطفه ی مهربونم سلام. میدونم این نامه رو زمانی میخونی که من دیگه پیش نیستم. از اونجایی که مرگ خبر نمیکنه نمیخواستم بی خداحافظی از پیشت برم. عاطفه میدونم نبودم چقدر تو و بابا و مامان و حتی حامد رو اذیت میکنه، ولی خب دست من هم نبود... تقدیر من هم این بوده... ولی عاطفه بهم قول بده به خودت سخت نگذرونی... نمیگم فراموشم کن، نه! ولی خیلی بهم فکر نکن، دوست ندارم داغون شدنتو ببینم. تو باید مثل سابق محکم باشی، اصلاً بزار یه اعترافی بکنم من خیلی خوشحالم که زودتر از تو رفتم پیش خدا میدونی

چرا؟ چون قطعاً اگر این اتفاق برعکس میشد من یکی که دووم نمی آوردم! خدا میدونه چقدر دوستت دارم عاطفه. تو همه چیز من تو این دنیا بودی... [حذقه ی چشمم از اشک پر و خالی میشد] راستی تو که نداشتی من طعم دایی شدنو بچشم ولی خب حالا هم دیر نشده، هر وقت ثمره ی عشق تو و حامد به دنیا اومد، بیار پیشم ببینمش، دایی قربونش بره... یه خواهش دیگه هم ازت داشتم میدونم سخته ولی ازت میخوام تا جایی که میتونی هر پنجشنبه به دیدنم بیا، آخه دلم برات تنگ میشه، من همیشه چشم انتظارتم. مواظب مامان و بابا هم باش نزار زیاد غصه بخورن.. این نامه رو بهشون نشون نده چون میدونم ناراحت میشن... عاطفه با وجود اینکه عمر زندگانیم کم بود و به قولی ناکام موندم ولی خوشحالم و خداروشاکرم که خواهری چون تو به من داد، تا عمر داشتم نفسم به نفست بسته بود، اینو بدون هر وقت ناراحت باشی منم برابر باهات غصه میخورم پس نزار زیاد غصه بخورم! حالا که این نامه به دستت رسیده از خانم هدایت تشکر کن اون تنها کسی بود که من تونستم بهش اعتماد کنم و این نامه رو بهش بسپریم. عاطفه همیشه کنارتم خیلی دعام کن، تا خدا منو بخاطر تمام گناهام ببخشه، من دیگه دستم از این دنیا کوتاهه ولی تو برام دعا کن... جمله ی آخر علی تمام وجودمو غصه دار کرد: خواهر گلخودم، ممنونم به خاطر تمام محبت هات، فدای قلب پر از عشقت...

دیوونه!) علی... صدای هق هقم سکوت اتاق رو شکست. آنقدر از ته دلم زار زدم تا خالی شدم. نامه رو چند بار نزدیک صورتتم کردم و با اشک هایم شستمش... با قلبی مملو از غم نالیدم: -فدای اون دل مهربونت بشم علی...***** با وجود مطلع بودن از باردار بودنم، با خوندن نامه ی علی اصرارم برای رفتن به سرخاکش بیشتر شده بود. با وجود اینکه خودم میتونستم تنها برم ولی دوست نداشتم حامد ازم دلگیر بشه. بهمین دلیل باز هم این موضوع رو باهات مطرح کردم. حامد با چشمای نگرانیش به من زل زد و گفت: -درکت میکنم. باشه قبول ولی باید یه قولی بدی؟ -چه قولی؟ -اینکه اونقدر گریه نکنی که حالت بد شه. یکم میشینی خواستی گریه میکنی، خواستی حرف میزنی، بعد هم خودت بلند میشی که بریم. نه اینکه من زورت کنم چون اینکارو دوست ندارم. منکه میدونستم تمام نگرانی حامد بابت خودم و فرزندمونه گفتم: باشه قبول. میرم حاضر شم. از مغازه ی نزدیک بهشت زهرا گلهای رز و یاس خریدم و وارد قبرستون شدم. حامد منو به سمت مزار علی راهنمایی کرد و خودش چند متری ازم دور شد تا من راحت باشم. و درادور مراقبم بود. دستی بر روی خاک کشیدم و نگاهی به عکس علی انداختم. خدای من دیگه این چشما رو نمیبینم؟ با بغض زمزمه کردم: اگه دست من بود به آسمون میگفتمکه ستاره هاشو دور سرت بریزه دنیاو میدادم پای چشات بفهمییه نگاه سادت چقدر برام عزیزه. ..(قسمتی از آهنگ نگاه- محسن یگانه)- داداشی سلام. بالاخره اومدم. میدونم ناراحتی ازم... چون از این به بعد این منم که باید بهت سر بزوم. و تو حق داری اگه من دیر به دیر اومدم باهام قهر کنی... اگر میبینی الان دیر اومدم فقط یه دلیل داشت... گریه گرفته بود. اشاره ای به گل ها کردم و گفتم: -برات یاس و رز خریدم از همون هایی که دوست داری... یعنی دوست داشتی... سرم رو روی خاک گذاشتم و هق هق کنان گفتم: -علی چرا رفتی؟ چرا اینکارو کردی؟ ببین چرا تو این شرایطی که باید باشی نیستی؟ علی تو داری دایی میشی، چرا نیستی تا خواهر زادتو ببینی؟ در میان اشک هایی که اجازه صحبت به من نمیداد نالیدم: -علی... نامت جیگرمو خون کرد... فدای اون دل مهربونت بشم من... بهت قول میدم داداشی... قول میدم بعد از به دنیا اومدن کوچولوم هر پنجشنبه بهت سر بزوم... چیزی نمونده بود که حالم بد شه، حامد نزدیک اومد و گفت: -عاطفه جان اشک هاتو پاک کن بریم. بیشتر از این اینجا نمون. بیا عزیزم. -نه حامد. بزار باهات حرف بزوم. -واسه امروز بسه قول میدم بازم بیارمت. و برای اطمینان بیشتر مستقیم در چشمهایم نگاه کرد و گفت: -قول میدم...***** ۶ ماه از واقعه ی تلخ مرگ علی میگذشت و من وارد هفتمین ماه بارداریم شده بودم. تو تمام اون مدت هر وقت به بیمارستان میرفتم یاد اون روز تلخ وداع می افتادم و بهمین دلیل تصمیمی گرفتم که برای انجامش مردد بودم. مشورت با حامد رو بهترین راه دونستم و یکشب وقتی که داشتیم شام

میخوردید بی مقدمه شروع به صحبت کردم:- حامد من به تصمیمی گرفتم که میخوام باهات مشورت کنم. -اگه کمکی از دستم بریاد خوشحال میشم خانومم.- میگم این دو ماه آخر رو میخوام کلا تو خونه باشم تا هم استراحت کنم و هم وسایل بچه رو تکمیل کنیم. حامد بی درنگ گفت: خب اینکه مسلمه!- گوش کن جناب! میخوام...میخوام از بیمارستان استفاء بدم!- چرا میخوای اینکارو بکنی عاطفه؟ اگه میخوای از بچه مواظبت کنی و این اخری ها تو خونه باشی، خوب مرخصی بگیر.- نه حامد. بعد از مرگ علی هر بار به اون بیمارستان رفتم قلبم درد گرفت. یادآوری اون روز تلخ عذابم میده. میخوام از اون بیمارستان استفاء بدم یه مدتی رو تو خونه کنار نی باشم تا یکم بزرگ بشه، بعد دوباره خودمو به یه بیمارستان معرفی میکنم. حامد از غذا دست کشید و گفت :-هر طور راحتی... ولی میترسم خونه که بشینی فکر و خیال کنی.- نگران من نباش. من حالم خوبه. فکر و خیالم نمیکنم. یه جوری باید با این قضیه کنار اومد. علی رفته و دیگه برنمیگرده. و من باید کم کم این قضیه رو باور کنم...*****از خواب بلند شدم و نگاهی به ساعت انداختم. وای کاشکی بعد از نماز صبح نمیخوابیدم. نیم ساعت خواب موندم. حامد رفته بود و حتما پیش خودش فکر کرده من با صدای زنگ ساعت بیدار میشم و بیدارم نکرده... خیلی سریع آماده شدم و به سمت بیمارستان راه افتادم. بعد از نیم ساعت به بیمارستان رسیدم و وارد بخش شدم، میترا رو دیدم که داشت به سمت پاییون میرفت و فهمیدم که شیفتش تموم شده. به سمتش رفتم و صدایش کردم:- میترا؟ میترا... به سمت برگشت. از دیدنم خوشحال شد و گفت:- به به! سلام بر سرکار خانم مادر! حالت چطوره؟ با لبخند جواب دادم:- سلام، خوبم تو چطوری؟ میترا در حالی که هم غمگین بود و هم خوشحال گفت:- چقدر خوشحالم میبینم حالت خوبه و سرحالی. امروز که شیفت نیستی اینجا چیکار میکنی؟ -تو برو لباسا تو عوض کن منم یه کاری دارم انجام بدم بیام. با هم بریم بیرون یه گشتی بزنیم. میترا باشه ای گفت و به سمت پاییون رفت و من به سمت اتاق رئیس بیمارستان راهی شدم.*****درب اتاق رو زدم و وارد شدم. رئیس بیمارستان برای احترام از جا بلند شد. خیلی فرد متین و مودبی بود.- خواهش میکنم آقای دکتر شرمندة نکنید.- خیلی خوش اومدین بفرمائید. رو به روش نشستیم. نمیدونستم از کجا شروع کنم. سعی کردم یکم مقدمه چینی کنم. -خیلی ببخشید من یه مرخصی طولانی میخوام. دکتر هوشمند عینکشو برداشت و گفت :-چه مدت؟- یکم زیاده ولی خب واقعا نیاز دارم. دو ماه!- مشکلی نیست با توجه به شرایطی که دارین میتونید تا یکسال مرخصی بگیرید!- خیلی ممنونم. حقیقتش من فقط واسه مرخصی دو ماهه نیومدم. در واقع مرخصی دو ماهه بهانه بود!- خب اگه امری هست بفرمائید. من من کنان گفتم: من... من دیگه نمیتونم تو این بیمارستان کار کنم! میخواستم استفاء بدم. دکتر هوشمند با تعجب پرسید:- برای چی دکتر پژوهان؟ مشکلی پیش اومده؟ بغض گلومو گرفت یادآوری اون روز های سخت با وجود اینکه مدت زیادی ازش میگذشت ولی باز عذابم میداد. خیلی زود چشمم پر اشک شد. اصلا عادت نداشتم جلوی هر کسی گریه کنم ولی خب قضیه ی علی این اخلاق منو به کل عوض کرد. چون هر وقت میخواستم ازش حرف بزنم اشک مهمون چشمم میشد. همانطور که چشمم خیس بود و داشتم پاکشون میکردم گفتم: هیچ مشکلی نیست آقای دکتر. این بیمارستان بهترین محیط کاری برای من بود. ولی من تو این بیمارستان تنها برادرم رو از دست دادم و هر بار با اومدن به اینجا اون روز برام تکرار میشه. خیلی سعی کردم با این موضوع کنار بیام ولی نمیتونم...- خب تصمیم اصلیتون چیه؟ میخواین چیکار کنین؟- از این بیمارستان میرم و تا یه مدت کار نمیکنم تا از نظر شرایط روحی آروم تر شم. بعدا هم خودمو به یه بیمارستان دیگه معرفی میکنم. دکتر هوشمند ابراز تاسف کرد و گفت:- اگه تنها دلیل استفا شما اینه، کاش هیچ وقت برادرتونو اینجا منتقل نمیکردین، یا اینکه بهوش میومدن تا خاطره ی بهتری از اینجا براتون باقی میموند. این بیمارستان به پزشکای متخصصی چون شما نیاز داره. ولی خب راضی به اذیت شما هم نیستیم. امیدوارم هر جا که هستید موفق باشید. برگه ی استفاء رو هم پیش منشی تنظیم کنید. بعد از خداحافظی با رئیس بیمارستان، پیش منشی رفتم و استفاء ناممو تنظیم کردم. وقتی به حیاط بیمارستان رسیدم میترا که انگار خیلی

منتظر مونده بود اخماشو تو هم کرد و گفت: -منو کاشتی عاطفه؟ کجا رفتی دو ساعته؟- بیا بریم همون کافه تا برات بگم. -شانست امروز ماشین آوردم عاطفه و گرنه با این شکمت باید تاکسی میگرفتم. ***** پشت صندلی جا گرفتم و چادرمو مرتب کردم. اصلا دوست نداشتم وقتی بیرون میام از این لباس حاملگی ها بیوشم کل دنیا بفهمن حمله ام. این چادر باعث میشد تقریبا همه جام پوشیده بشه و شکمم خیلی تو چشم نباشه. درسته که اولین بار از شنیدن خبر حاملگی خوشحال نشدم بلکه غم هم دلم رو گرفت، اما خالا خداروشکر میکردم شاید وجود این بچه میتونست کمی از ناراحتی و دلتنگی نبود علی رو کم کنه... میترا بعد از سفارش خوردنی ها اومد نشست و گفت: -همون شیر موز بستنی گفتم ها نمیخوای بگو عوض کنم. -نه خوبه. مرسی -راستی عاطفه بالاخره رفتی سونو تا مطمئن بشی بچت چیه؟ هر وقت میپرسم میگی نمیدونم ولی الان دیگه ۷ ماهته. بچه از ۴ ماهگی مشخص میکنه چیه؟ زود باش اعتراف کن. خندیدم و گفتم: -باشه. اتفاقا هفته ی پیش رفتم. به نظرت چیه؟- نمیدونم. شک دارم پسر باشه چون اصلا بهت پسر نیما!- درست حدس زدی، دختره! میترا حساسی خوشحال شد و گفت: -جانم! دختر! چه شود! حالا اسمش چیه؟ زود باش اونم بگو. -میترا میخوای ازم اعتراف بگیری؟- بگو دیگه...- با حامد که صحبت میکردیم به این نتیجه رسیدیم که اسمشو بزاریم... سعی کردم بغضمو خفه کنم. -بزاریم غزل! که ناگهان قطره اشکی از گونم سر خورد و اومد پایین. میترا با دیدن ناراحتی من گفت: -وا! چیشد؟ لابد میخوای بگی اشک شوقه؟! -نه اشک شوق نیست. -خب پس از چی ناراحت شدی؟- آخه علی با وجود اینکه همیشه از زن گرفتن فرار میکرد ولی همیشه میگفت، دختر داشته باشم میزارم غزل یا باران. -خب پس چرا غزل رو انتخاب کردی؟- چون روزی که علی تصادف کرد بارون میبارید. میترا حالا به خاطره ی خوش از برف و بارونی که به زمون عاشقشون بودم ندارم. میترا من من کنان گفت: -خب عاطفه. هر بار بخوای صداش کنی بغض گلو تو میگیره. به اسم دیگه میزاشتی. غزل خیلی نازه ولی خب آخه اینجوری اذیت میشی. -نه! میخوام اگه فردا روزی ازم پرسید اسممو کی گذاشته بگم داییت. حتما اگه علی بود کلی براش خرت و پرت میخرید و زود به زود بهمون بیشتر از قبل سر میزد. آخه نمیدونی میترا، خیلیدوست داشت بچه ی منو ببینه. نمیخوام این بچه از هدیه ی تنها داییش بی نصیب بمونه، اسم به نظرم بزرگترین هدیه ایه که علی میتونست به این کوچولو بده. در همون حال سفارشاتمونو آوردن. میترا با کنجکاوی پرسید: -حامد چی؟ اون هم راضیه؟ با یادآوری شبی که با حامد داشتیم اسم انتخاب میکردیم گفتم: -حامد وقتی دلایل منو واسه انتخاب این اسم دید گفت " غزل هم اسم خوبیه، تو هم راست میگی عاطفه در حال حاضر تنها کادویی که از طرف علی میشه به این خوشگل خانم داد همین اسممه. من مشکلی ندارم. راضی راضیم!" میترا یکم فکر کرد و گفت: چقدر سخته عاطفه، ولی خب زمان به عقب برنمیگرده، باید کنار اومد. و بعد برای اینکه منو از اون حال و هوا در بیاره گفت: -حالا تو بیمارستان چیکار داشتی؟ من میدونستم میترا از شنیدن استفای من ناراحت میشه ولی خب چاره ای نداشتم جز اینکه بهش بگم. -بین میترا من دیگه نمیتونم تو اون بیمارستان کار کنم. هر وقت به بیمارستان میرم خاطره ی اونروز عذابم میده. از طرفی میخوام این ۲ ماه آخر تو خونه باشم و بیشتر به خودم برسم، تا به مدت هم سرکار نرم. بعدا خودمو به به بیمارستان دیگه معرفی میکنم و مشغول به کار میشم. رفته بودم استفتاءمو تنظیم کنم. میترا همونطور که داشت مات و مبهوت منو نگاه میکرد گفت: -عاطفه یعنی استفتاء دادی؟ به مرور زمان همه چیز حل میشد. یکم صبر محیط رو برات عادی میکرد مثل قبل. بلافاصله گفتم: -نه میترا، داغ علی هیچ وقت تو دل من سرد نمیشه من علی رو خیلی دوست داشتم و شاید همین باعث شد که با رفتنش اینجوری بشکنم. بودن تو اون محیط مثل خوره وجود منو میخوره... میترا من هنوزم که هنوزم نتونستم نبودشو بپذیرم. اینکار به نظرم بهترین تصمیم بود. -آخه نامرد من تنها میمونم! درسته با هم شیفت نبودیم ولی هر از گاهی تو رو میدیدم انگار جلو چشمم میری و دیگه پیدات نمیشه...- این چه حرفیه دیونه؟ منو تو تا آخر عمر با هم رفیقیم. من هوای تو رو دارم تو هوای منو. باور کن اگه راه دیگه ای بود اونو انتخاب میکردم. میترا دستشو روی دستم گذاشت و گفت: پس

قول بده حداقل هفته ای یه بار همو ببینیم. قول؟-باشه بابا قول!*****میترا منو به منزل مادرم رسوند و رفت. وارد خونه شدم. چقدر بوی غم میومد. مامانم حسابی لاغر شده بود. و بابا هم اصلا تو خونه نمینشست. بعد از سلام و احوال پرسی مامان گفت:-ناهار خوردی؟-ناهار نه، ولی با دوستم رفتیم شیر موز بستنی خوردیم!مامان که حسابی ناراحت بود گفت:- عقل داشته باش، مگه بچه ای؟ خیر سرت تو همین زمینه هم تخصص داری! وعده های غذاییتو کامل بخور. اون بچه گناه داره...الان میگم علی...و یکدفعه ساکت شد. روی مبل نشست حتی حال گریه کردن هم نداشت، عکس علی رو به دست گرفت مادرانه از روی عکس صورت خندانشو نوازش کرد و زمزمه کرد:-فدای خنده هات بشم پسر...و بعد رو به من گفتم:-هوش از سرم پریده کوکو سبزی گذاشتم، نون تموم شده میخواستن بگم علی بره نون بخره...عاطفه یه روز یادم هست که نیست، اما یه روزم مثل امروز فکر میکنم هست...کنارش نشستم عکس علی رو از بین دستاش بیرون کشیدم و سرچاش گذاشتم، برای اینکه حداقل یکم بتونم خوشحالش کنم گفتم:-مامانی...نوه ات دو ماه دیگه به دنیا میاد و هیچ لباسی نداره میای بریم براش لباس بخریم؟مامان که عاشق بچه اونم از نوع نوه اش بود بغضشو قورت داد و گفت:-قربون نوه ی گلم برم. چرا که نه؟ ولی اول باید یکم غذا بخوره...از اینکه مامان رو از اون حال و هوا در آوردم احساس خوبی داشتم. بعد از خوردن چند لقمه کوکو سبزی همراه مامان به سمت بازار راه افتادیم...فصل ۱۸ رمان فقط تواز سر شب دلم درد میکرد. منتظر بودم درد اصلیم شروع بشه بعد برم بیمارستان. خیلی دل تنگ علی بودم. چقدر واسه این روزها لحظه شماری میکردم. اینکه بچه ی منو بغلش بگیره. به قاب عکسش خیره شدم. دیگه همه ی درد و دلامو با این عکس میکردم. حامد تو اتاق مشغول کارای ادارشون بود و من بی حال تر از همیشه روی مبل نشسته بودم. خیلی دوست داشتم گریه کنم. کیسه های اشکم پر شده بود و باید خالیش میکردم. اما خجالت میکشیدم. کاش تنها بودم و دل سیر زار میزدم. اما میدونستم بغض کردنم هم حامد رو ناراحت میکنه چه برسه به اینکه حق هق بزئم! به آشپزخونه رفتم تا یه غذای سبک آماده کنم. دردم داشت شدت میگرفت و من سعی می کردم به خودم مسلط باشم. خیلی سنگین شده بودم و بزور میتونستم تکون بخورم ولی سعی میکردم تحرک داشته باشم تا خیلی باد نکنم! بعد از درست کردن شام به اتاق خواب نی رفتم تا کم و کسری های ساکشو بررسی کنم. اتاق خواب صورتی رنگی که حال آدمو خوب میکرد. همه چیز صورتی بود. داشتم تلاش میکردم به چیزیای خوب فکر کنم تا حالم بهتر بشه. تو همین حال و هوا بودم که حامد از پشت دستاشو دور کمرم حلقه کرد و آرام از موهام بوسید. برگشتم به سمتش. - اینجا چیکار میکنی خانومی؟ لبخندی زدم میدونستم چقدر واسه او مدن این کوچولو ذوق داره. - داشتم ساکشو آماده میکردم. - بریم شام بخوریم؟ دیر وقته صبح باید سرکار برم. - باشه الان میز رو میچینم. هنوز پام به آشپزخونه نرسیده بود که درد عجیبی رو زیر دلم حس کردم. بی اختیار دست رو شکمم گذاشتم و با صدای خفه ای داد زدم. حامد هنوز تو اتاق بود و صدای منو نشنید. به ناگهان تعادلمو از دست دادم و برای اینکه بدنم رو کنترل کنم به اشتباه از صندلی میز غذا خوری آویزون شدم و به همراه صندلی محکم پخش زمین شدم! حامد سراسیمه به سمتم اومد و در حالی که به شدت نگران بود پرسید: - چی شد عاطفه؟ چیکار کردی؟ من که دیگه رمقی واسه حرف زدن نداشتم، با صدای گرفته ای که از ته دلم میومد گفتم: - وقتشه حامد. ... من درد دارم...حامد قبل از اینکه منو از روی زمین بلند کنه به سرعت آماده شد. ساک بچه رو برداشت و خواست که لباسمو تنم کنه که جیغم بلند شد: - وای... به من دست نزن جیگرم بالا اومد!- یکم تحمل کن. لباساتو بیوشونم بغلت میکنم میبرمت پایین. سعی کردم به حرفش گوش کنم ولی تا بهم دست میزد کل بدنم درد میگرفت. دیگه نتونستم تحمل کنم و گریه شروع شد:-حامد تو رو خدا به من دست نزن دارم میمیرم. برو زنگ بزن آمبولانس بیاد. حامد با دیدن شرایط من سریع شماره ی ۱۱۵ رو گرفت. در حالی که سعی میکرد آرامم کنه کنارم نشست. ولی من هیچی از حرفاش نمیفهمیدم و فقط ناله میکردم. دیگه به جایی رسیدم که حس کردم دارم میمیرم. حامد دائما منو صدا میزد تا رو به بیهوشی نرم. - عاطفه جان یکم تحمل

کن الان دیگه میان. من که چشمامو بسته بودم و بیقراری میکردم چشمامو باز کردم تا بتونم به بار دیگه همسرم رو ببینم. حس میکردم دیگه زنده نمیومم. با دیدن چشمای سرخ حامد فهمیدم که خفه گریه کرده ولی حتی نمیتونستم بهش بگم گریه نکن. نمیدونم چی شد حس کردم جونم داره به لبم میاد پلکام سنگین شد و همه جا تاریک...***** حس کردم کسی داره صدام میزنه. آروم آروم پلکامو باز کردم و دیدم که حامد کنار تختم نشسته و دستمو تو دستاش گرفته و سرشو روی تخت گذاشته...از لرزش شونه هاش فهمیدم که داره گریه میکنه. ولی چرا؟ آروم دستمو تکون دادم تا حس بهش برگرده. کوچکتربین تکون دست من باعث شد حامد سرشو بالا بگیره و با دیدن چشمای باز من آروم زیر لب گفت: -خدایا شکر! بعد چشماشو پاک کرد و رو به من که گیج نگاهش میکردم گفت: -بالاخره بیدار شدی؟ دیگه داشت منم میومدم کنار با هم دراز به دراز بخوابیم. دستم به سمت شکمم رفت سوزش کمی حس میکردم و با یادآوری دخترم فهمیدم که چرا اینجام: -حامد بچم؟ -الهی فدای تو ودخترمون بشم. عاطفه خجالت نکشیدی ۳ روزه اینجا خوابیدی؟ بچه از گشنگی هلاک شد! با تعجب گفتم: -۳ روز؟؟؟؟- به! خانومو باش. بعله ۳ روزه که زایمان کردی ولی خودت بیهوش بودی خدا میدونه چی کشیدم. دیگه امروز آخرای امیدم بود. بعد به سمت در خروجی رفت و با یه دکتر و پرستار برگشت. دکتر بعد از معاینه به همراه پرستار از اتاق بیرون رفت و به دنبالش حامد هم رفت و بعد از یکریع بچه بغل اومد داخل! آروم روی تخت نشست و وقتی نگاه متعجب منو دید گفت: -اینجوری نگاه نکن. تا در اتاق پرستار آوردش همین الان من گرفتمش. نترس نرفتم از بخش اطفال دزدکی بیمارمش! آروم کوچولومو از بغلش گرفتم و نگاهش کردم، خدایا چه ناز و خواستنی بود. سلام دختر مامان. عزیز مامان... حامد نگاه کن چه نازه! قطره ی اشکی روی گونه حامد افتاد و در حالی که سعی میکرد مخفیش کنه لبخندی زد و گفت: -آره. .. عین فرشته هاست... خدارو شکر که سالمید... عاطفه خیلی خوشحالم که دارم تو این ۳ روز فهمیدم هیچ چیزی رو تو دنیا قدر تو دوست ندارم. و بعد آروم خم شد سمتم و رو به غزل گفت: -بابایی چشاتو درویش کن میخوام بخاطر وجود تو از مامانت تشکر کنم! بعد از گونه ام بوسید. و زیر گوشم گفت: -عاشقتم... با لبخند شیرینی جواب حامد رو دادم و بعد در به صدا در اومد. یک آن بابا و مامان بهمراه پدر و مادر حامد و هاله به داخل اومدن. و همه باهام دست دادن و روبوسی کردن. معلوم بود تو این ۳ روز خیلی نگران من بودن چون دائما خدارو بخاطر سلامتی من شکر میکردن. به یک آن جای خالی علی رو بین جمعیت حس کردم. میدونستم نمیتونم خودمو کنترل کنم آروم از مامان خواستم تا همه برن بیرون که مثلا میخوام به غزل شیر بدم. بعد از اینکه اتاق خلوت شد و فقط منو مامان تو اتاق بودیم مامان خواست که کمکم کنه ولی من دنبال بهانه ای برای گریه بودم. خیلی سریع هق هقم بلند شد و مامان غزل رو از دستم گرفت و از اتاق بیرون رفت. حتما فهمید که چرا گریه میکنم. هنوز چیزی از رفتن مامان نگذشته بود که حامد داخل اومد و با دیدن من که از ته دلم زار میزدم گفت: -عاطفه ی گلم. عزیز دلم. آروم باش میدونم سخته ولی این روزا روزای خوشحالیه نه گریه! بعد من محکم در آغوشش گرفتم. نیاز داشتیم با کسی حرف بزیم تا خالی شم. همونطور که سرم رو شونه ی حامد بود با حالت زار گفتم: -امروز بیشتر از هروقت دیگه ای جای خالیشو حس کردم. حامد... خیلی دلم برای علی تنگ شده کاش بود و میدید این روزهای پر از شادی رو... کاش اینجا بود نه زیر خروار ها خاک سرد! خدایا... بعد از یه ساعت به حالت طبیعی برگشتم. این گریه نفسمو باز کرد. با کمک مامان کم کم به غزل شیر دادم، هنوز هم نمیتونستم باور کنم که به معنای واقعی مادر شدم...*****آبوم رو که ورق میزد، داغ دلم تازه تر میشد... هنوز یکسال از نبود علی نگذشته بود و من هنوز با غم دوریش و جای خالی درگیر بودم. پارسال همین روز ها بود که منو علی دوتایی همرو سرکار گذاشتیم و غیبمون زد! علی منو برد دریا و همونجا بود که بهم گفت بعضی وقتا بدون اینکه به کسی بگه به جای اینکه بره سرکار میاد دریا. صدش هنوز تو گوشمه که گفت: عاطفه خدایی نکرده دلت از چیزی گرفت، نیاز داشتی خودتو خالی کنی بیا دریا... با دیدن دریا، حالت مثل دریا میشه، چشمات دریایی میشن.

به خودت که میایی میبینی سبک شدی! من خیلی امتحان کردم! با صدای زنگ در به خودم اومدم. آلبوم رو روی میز عسلی گذاشتم و به سمت آیفون رفتم. میترا بود... خدایا چقدر خوب شد که اومد... دوست داشتم یکی الان اینجا بود تا باهاش حرف بزنم. بدون اینکه گوشی رو بردارم در رو باز کردم. میترا وقتی از اسانسور بیرون اومد با دیدن من که تو چارچوب در منتظر و ایستاده بودم گفت: -اوه اوه! افاده رو! میمیری یه بفرما بگی؟-علیک السلام.-سلام. جواب منو بده. نکنه از سرزده اومدم ناراحتی؟-اول بیا تو بعد سوال پیچم کن! میترا کفشاشو درآورد و اومد داخل اما همینکه پاش به فرش رسید دوباره شروع کرد:-خب حالا که اومدم تو...! روی مبل نشستیم و یه پامو انداختیم روی پای دیگم:- اتفاقا خیلی هم خوشحال شدم. داشتم از تنهایی میمردم! -مگه تو تنهایی؟ آخه من یادمه یه موجود کوچولو هم یه ۲ ماهی میشه که به جمعوتون اضافه شده!!-غزل خوابه میترا. بعدشم من که نمیتونم از غصه هام برآش بگم. اونم دلداریم بده!! به حامدم دلم نیامد بگم بیچاره خسته و کوفته میرسه خونه باید به ناراحتی های من گوش بده؟؟ میترا کنارم نشست. دستشو حلقه ی گردنم کرد. صورتم رو بوسید و گفت:-به خودم بگو آبجی گلم. مگه من مردم؟ عاطفه راستشو بگو بازم نشستی به روزای خوبی که ارزشونو داشتی فکر میکردی که اینقدر پکری؟-نباید به اتفاقای روزگار ایراد گرفت. ولی فکر میکنم این بدترین ضربه ای بود که تو زندگی خوردیم میترا. علی جای چند تا خواهر و برادر رو برام پر کرده بود. تو یه خواهر تمام عیار برام بودی هیچ وقت حسرت نخوردم که چرا یه خواهر تنی ندارم... هیچ کمبودی تو زندگی نداشتم اما بعد از این ماجرا سنگین شدم. روحم زندانی جسممه همیشه خستس! میترا سری به اطراف گردوند و از کنارم بلند شد. از روی میز عسلی آلبوم رو برداشت و دوباره کنار من نشست. با دیدن عکسای خانوادگی ما که اکثرا منو علی کنار هم بودیم اخمی کرد و گفت:-پس بگو! نشستی اینارو نگاه کردی که این حرف ها رو میزنی! در حالی که کم مونده بود بغض کنم گفتم:- فقط دیدن این عکسا و یادآوری اون روزا قلبمو به درد نیاره... میترا من مدت ها منتظر این روزها بودم. اینکه بچه دار شم و از زندگی لذت ببرم. علی رو به یکی از آرزو هاش که دایی شدن بود برسونم. نه اینکه بخاطر یه حادثه ی لعنتی از بیمارستان محل کارم استعفاء بدم و خونه نشین شم و غصه دار...میترا لحن طنزاشو کنار گذاشت و مثل یه خواهر واقعی تو چشمام زل زد و گفت:-تا کی عاطفه؟ تا کی میخوای خودتو عذاب بدی؟-من یه اخلاق گند دارم اونم اینکه تاریخ ها رو دقیق حفظ میشم. تاریخ بهترین روزای زندگیمو... پارسال همچین روزی کنار علی قدم میزدیم و با هم حرف میزدیم. بعد از یه گردش حسابی و خاطره انگیز با هم به تهران برگشتیم در صورتی که به هیچ کس هم خبر نداده بودیم! علی بهم قول داد که هر سال اگه شرایطشو داشت تو همین روز منو ببره دریا... کسی چه میدونست بعدش همچین اتفاقی میفته؟ وقتی مطمئن شدم چیزی نمونده تا بغضم بشکنه به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم:-بخشید اصلا حواسم نبود ازت پذیرایی نکردم!-بیا بگری بشین اینقدر هم خودتو داغون نکن. در ضمن دفعه ی آخرت باشه که من اون تیله های شکلاتی تو بارونی میبینم ها!!*****بعد از رفتن میترا بود که صدای غزل در اومد. سریع رفتم تو اتاقش و دوباره خوابوندمش. مطمئن بودم اگه حامد بیاد بیدارش میکنه. دو ساعتی رو با خودم ور رفتم و تلوزیون دیدم ولی تماما فکرم پیش دریا بود... من سنگین شده بودم و نیاز داشتم خالی شم چیکار باید میکردم؟ غرق فکر و خیال بودم و یکدفعه چشمام بسته شد! از ترس جیغ زدم! حامد سریع دستاشو برداشت و اومد جلوم :-عاطفه ترسیدی؟ اهل مسخره بازی نبودم ولی واقعا شو که شده بودم. شروع کردم به زار زدن...!حامد با دین حال من اومد نزدیک تر و گفت:-چرا گریه میکنی؟ عین بچه ها شده بودم:-تر...تر...سیدم...خیلی بدی...!اقیافه حامد به کل تغییر کرد معلوم بود از کاری که کرده پشیمونه:-خدا منو بکشه با این غافلگیر کردنم. بعد منو کامل تو آغوشش گرفت و سعی داشت منو از اون حالت در بیاره:-خیلی خوب عزیزم غلط کردم. ببخشید... دیگه گریه نکن... بابا جیگرم خون شد حیف این چشمای نیست؟ سعی کردن خودمو آرام کنم. یکم که بهتر شدم حامد سرمو به سینش چسبوند و گفت:- منو ببخش... میدونم کار درستی نکردم... ولی میخوام شیطونی کنم حالا حاضرم هر کاری بکنم تا منو ببخشی!

سرمو از رو سینهش برداشتم و به چشمش زل زدم:-هر کاری؟-آره خانومم. هر کاری که تو بگی میکنم. یکم مکث کردم مردد بودم بگم یا نه ولی خب الان شرایطش بود، میتونستم از این فرصت استفاده کنم:-منو ببر... منو...-ترو کجا ببرم عزیزم؟ با تحکم گفتم:-منو ببر دریا! حامد چشمش گرد شد:-دریا؟ الان؟ چه وقت دریا؟ -مگه نگفتی هر کاری بگم میکنی؟-آره ولی... ولی نداره، همین! وگرنه نمیخشتم! -خب آخه غزل خیلی کوچیکه. این موقع سال هم شمال سرده... اذیت میشین! -غزل رو میدارم پیش مامان صبح میریم شب برمیگردیم. فقط دریا... نمیخوام که بگردم...-با اینکه نمیدونم چرا میخوای بری ولی باشه، تو بردی... منم دیگه ترو نمیترسونم که مجبور بشم اینطوری تاوان بدم! ز که نالیم؟ از ماست که برماست! راستی غزل بابا کو؟-خوابیده... شانس آوردی در اتاقش بسته بود و گرنه الان بچه زهره ترک شده بود... حامد از روی مبل بلند شد و به سمت اتاق رفت تا لباسشو عوض کنه منم دنبالش رفتم تا وسایل ضروری واسه سفر فردا رو بردارم...*****صبح زود از خواب بلند شدم حامد رو هم بلند کردم وقتی مشغول صبحانه شد به سمت اتاق رفتم تا لباسمو بپوشم. .. همون لباس هایی که پارسال پوشیده بودم... شلوار لی روشن، مانتو اسپرت سرمه ایی کمر دار و مقنعه سرمه ای... ساعت اسپرتمو رو مچم بستم و حلقه ام که همیشه دستم بود. بعد وسایل ها رو از اتاق به پذیرایی آوردم. ساک غزل رو هم آماده کرده بودم. خودش هم از صبح بیدار بود. انگار اونم میخواست سفر بره! با غرغری های من بالاخره حامد دست از صبحانه کشید و راه افتادیم. از شب به مامان خبر داده بودم که فردا غزل رو میارم پیشش. وقتی غزل رو تحویل دادم سوار ماشین شدم و به سمت نوشهر راه افتادیم... حدود ۴ ساعت بعد رسیدیم ساحل. حامد ماشین رو پارک کرد و گفت:-بفرما سرکار خانم! اینم دریا! خواستم پیاده شم که دستمو گرفت و گفت:-صبر کن. بگو ببینم منو بخشیدی؟-از اول هم ازت ناراحت نبودم ولی خب تنها راهی بود که بتونم قانعتم کنم منو بیاری دریا...-از دست تو عاطفه سرمو کجا بکوبم؟-هیچجا! بشین تو ماشین! -نیام باهات؟-میتونم تنها باشم؟-آره حتما... ساحل دریا خلوت بود و این برای من یه شانس بود تا راحت تر باشم. ساحل رو قدم زدم و نزدیک دریا رسیدم. جایی که موج های دریا به پام میخورد و ایستادم. باید گریه میکردم. باید میباریدم تا آروم شم. انگار منتظر همین تصمیم بودم که چشمم پر شد... نگاهم و دوختم به دریا...-علی کجایی؟ مگه بهم قول نداده بودی که هر سال منو بیاری اینجا؟ بی وفا بد قول شدی؟ چرا با رفتنت زندگیرو برام بی حس کردی؟ چرا هر جا میرم یادت میافتم؟ چرا داغ تو دلم سرد نمیشه؟ چرا نمیتونم با غمت کنار بیام؟ چرا!!!! خسته شدم... به اینجا که رسیدم هق هق گریه بلند شد... دستامو روی صورتم گذاشتم و روی شن ها زانو زدم... من هنوز وقتی که با غمت درگیرم چشمو میبندم سمت دریا میرم مثل آورم که رو خودم میریزم... تا ته این تقویم من فقط پاییزم... غیر ممکن یعنی منو تو تو ساحلغیر ممکن یعنی تو برام دلتنگی یعنی میفهمی که تو همین آهنگی... تو ی ساحل تنهامغرق میشم باتو... به چشم برگردن... چشمای دریا تو... خیلی دوست دارم... تو باید برگردی... تو که رویاهامو غیر ممکن کردی... (غیر ممکن - مرتضی پاشایی با حذف یک جمله) دستی شونه هامو محکم گرفت و بلندم کرد. با دیدن حامد انگار که یه تکیه گاه بهم داده باشن به آغوشش پناه بردم.-گریه نکن ماه من... باید زودتر میفهمیدم چرا خواستی بیای اینجا... آروم باش... خالی شدی؟ سرمو تکون دادم دیگه رمقی برام نمونده بود به کمک حامد سوار ماشین شدم. پلکام جونی برای باز موندن نداشتم، سبک شده بودم... حالا حالت بهتر بود... پلکام رو آروم رو هم گذاشتم و ترجیح دادم غرق در خواب عمیقی بشم... فصل اخر رمان فقط توبا صدای باز شدن در از اتاق بیرون اومدم. حامد همانطور که داشت غر میزد وارد خونه شد:-سلام عاطفه، بابا من میگم این بچه رو خودم بیارم ببرم میگی نه معطل میشی... بفرما ما رو امروز از کار گذاشت از مدرسه زنگ زدن گفتن از سرویس جا مونده بیا ببرش. اینجوری نه تنها من معطل شدم بلکه یه پولی هم دادیم که رفت رو هوا! روی زانو هام نشستم تا با غزل هم قد شم. جسه ی ریز و اندام لاغرشم همیشه باعث نگرانی من بود. -آره دخترم؟ از سرویس جاموندی؟ غزل همانطور که سرش رو پایین گرفته بود آرام بالا آورد و گفت:-آره عمو سرویسی امروز بوق نزد منم تا

کتابامو جمع کنم بیرون سرویسم رفت. و بعد در حالی که چشم هایش از اشک پر بود گفت: ببخشید. آرام در آغوشش گرفتم و به حامد که مشغول عوض کردن لباس هایش بود گفتم: -آخه این دختر ناز منو چرا ناراحت میکنی؟ تو کل این ۵ ماهی که مدرسه میره به دفعه از سرویسیش جا مونده. اینهمه غر زدن داره؟ حامد سرش رو از اتاق بیرون آورد و با دیدن من که غزل رو در آغوش گرفته بودم لب زد: -داره گریه میکنه؟ و من با تکان دادن سر تایید کردم. حامد از اتاق بیرون آمد و غزل رو از آغوش من جدا کرد و در بغل گرفت و در حالی که چشم هایش رو پاک میکرد گفت: -غزل بابا نازداری ها! من که چیزی نگفتم فقط گفتم چرا بی دقت شدی؟ تو که خیلی زرنگ بودی چرا جا موندی؟ این گریه داره؟ غزل دستهایش را به دور گردن حامد قلاب کرد و گفت: -آخه وقتی تو ماشین باهام خرف میزدی خیلی عصبانی بودی... من ترسیدم بابایی... بیخش دختر گلم دیگه تکرار نمیشه. غزل با همان لحن کودکانه ای که داشت گفت: قول میدی؟ و حامد بوسه ای بر گونه ی غزل زد و گفت: قول قول! و بعد کف دستهایشان را بهم کوبیدن و حامد رو به من گفت: -خانم ناهار چی داریم؟ -قورمه سبزی... سفره رو چیدم. بیاید بخوریم. غزل هورایی گفت و به سمت اتاق رفت تا لباسهاشو عوض کنه. و حامد هم دستهاشو شست و دور هم جمع شدیم برای خوردن ناهار. مشغول خوردن بودیم که رو به غزل کردم و گفتم: غزل جان امروز عصر میخوام به جایی ببرم. -کجا مامان؟ -بریم میبینی دخترم. حامد در حالی که با تعجب داشت به ما نگاه میکرد گفت: -کجا به سلامتی؟ منم میبرید؟ چشم غره ای رفتیم و گفتم: نه. منو غزل خانم تنها میریم! حامد صورتش رو به سمت من برگردوند و در حالی که فقط من متوجه بشم گفت: بالاخره وقتش رسید؟ و من تایید کردم. تا آن زمان که غزل ۷ ساله شده بود و کلاس اول بود اصلا او را سر خاک علی نبرده بودم و تمان این مدت هر پنجشنبه خودم تنها به مزار علی میرفتم. دوست نداشتم بچمو از کودکی به قبرستان ببرم حتی بعد از به دنیا آمدنش هم نبردم نمیدانم چرا ولی دلم راضی نمیشد. غزل بارها و بارها با دیدن عکس قاب شده ی علی که هم در خانه ما و هم در خانه ی مامان بود از من میپرسید این آقا کیه؟ و من هر بار از جواب دادن طفره میرفتم. میخواستم زمانی او را با علی آشنا کنم که از نظر جسمی بهم نزدیک باشند. و شاید این امر فقط در قبرستان امکان پذیر بود! بهمن ماه بود و هوا سوز شدیدی داشت. فقط یک هفته به سالگرد علی مونده بود. با خرید دسته گلی از یاس و رز به همراه غزل به سمت مزار علی به راه افتادم. غزل که برای اولین بار به این مکان میومد با دقت همه جا رو نگاه میکرد و من برای اینکه از این حالت گنگ بیرونش بیارم کمی درباره ی این محیط برایش توضیح دادم. وقتی به سرخاک علی رسیدیم ایستادم. غزل کمی جلوتر رفت و وقتی متوجه شد من همراهش نیستم به عقب برگشت و گفت: مامان بیا بریم دیگه. جوابی ندادم و نگاه غزل به سنگ قبر علی کشیده شد که من داشتم به همان نگاه میکردم. و بعد با دیدن عکس حک شده ی علی روی سنگ با تعجب گفت: این که همون آقاعس! و بعد رو به من پرسید: یعنی این آقا هم رفته پیش خدا؟ اصلا مامان این آقا کیه که عکسش تو خونه ما و عزیز جونم هست؟ زیر اندازی که همراه آورده بودم رو به حالت چند لا پهن کردم و به غزل گفتم: بشین تا برات بگم. غزل مشتاقانه روی زیرانداز نشست و منتظر توضیح من ماند. -غزل... این... این... این آقای که اینجا خوابیده در واقع یعنی پیش خداست دایی توعه. غزل گویا منتظر توضیح بیشتر من ماند. -تو که میدونی دایی یعنی برادر مامان آدم. یعنی این آقای که دوست داشتی بدونی کیه میشه داداش من. بچه ی دیگه ی عزیز جون! به چشم های عسلی رنگ غزل که بی شباهت به چشم های علی نبود نگاه کردم. داشت سعی میکرد اسم داییش که تازه فقط چند لحظه با او آشنا شده بود رو از روی سنگ قبرش بخواند. خیلی آرام در حالی که فکر میکرد فقط خودش میشنود زمزمه کرد: -دایی علی... و اشک های من انگار منتظر همین لحظه بودند تا اذن ورودشان را بگیرند. غزل به من نگاهی کرد و گفت: چرا گریه میکنی مامان؟ چون داداش رفته پیش خدا؟ و من با تکان دادن سرم حرفش را تایید کردم. -چرا رفت؟ چرا رفت پیش خدا؟ یادآوری آن روز های سخت و دلگیر برایم ناراحت کننده بود و فقط به جمله ای کوتاه اکتفا کردم تا سوال غزل بی جواب نماند: تصادف کرد دخترم. و بعد رو به سنگ قبر علی

کردم و نگاهم را به نگاهش در عکس دوختم و گفتم: بهت قول داده بودم که میارمش. میدونم زیاد منتظر موندی ولی خب دوست داشتم زمانی ببینیش که اونم بفهمه تو باهاش چه نصبتی داری... علی این غزل منه! همونی که خیلی چشم انتظارش بودی ولی هیچ وقت نتونستی بغلش کنی. سعی در خفه کردن بغضم داشتم. ولی دست بردار نبود و به شدت مقاومت میکرد. غزل با تعجب پرسید: مگه میشنوه چی میگی مامان؟! و من گفتم: همه ی ادمایی که پیش خدا رفتن اگه باهاشون صحبت کنی صداتو میشنون و حتی ما رو میبینن. به ناگاه یادم افتاد که هدیه علی به غزل را به او معرفی کنم. به همین خاطر گفتم: غزل اسمتو همین دایی علی انتخاب کرده. غزل با همان لحن شیرین کودکش رو به علی گفت: دستت درد نکنه دایی جون من خیلی اسمو دوست دارم! چهارستون بدنم با شنیدن کلمه ی دایی جون از زبان غزل سست شد. انگار جلوی چشمم بود که اگر زنده بود با شنیدن این کلمه او را در آغوش میگرفت و میگفت: دایی جون فدات! آماده ی رفتن شدم و دست غزل رو گرفتم و گفتم: خداحافظی کن میخوایم بریم. غزل رو به قبر علی گفت: خداحافظ دایی علی ما داریم میریم ولی به مامانم میگم منو بازم بیاره خیلی دوستت دارم. از اینکه غزل اینقدر با علی خودمانی حرف میزد که گویا علی را روبه روی خودش میدید و اینقدر با او احساس راحتی میکرد تعجب کردم. نمیدانم شاید چون عکس علی زیاد در جلوی چشمانش بود و انگار او را یک شخصیت مستقل و البته زنده میدید. غزل علی رو بین مرده ها نمیدید... در حالی که چشمانم بارانی بود و دست غزل در دستانم بود خطاب به علی گفتم: ما داریم میریم ولی قول میدم بازم با غزل بیام تو که میدونی آبجی عاطفه قولش قوله... دلم نمیامد که بروم اما چاره ای جز این نداشتم منو و غزل به شدت یخ زده بودیم و بیشتر از این بیرون ماندنمان موجب بیماری میشد... به سمت ماشین به راه افتادیم و غزل برای علی دست تکان داد. دیدن این صحنه ها و شنیدن صحبت های غزل با علی برایم رنج آور بود، اما خب این حقیقتی بود که باید میپذیرفتمش... ***** دلم گرفته بود و نمیتونستم بخوابم. حامد و غزل هر دو غرق خواب بودن. و من یکباره یادم آمد که بهترین فرصت برای راز و نیاز همین حالاست. نیمه شب... دل گرفته... حال خراب... و تنها صحبت کردن با اوست که میتوانست در دل شب آرامم کند. وضو گرفتم و آماده روی سجاده نشستم. بعد از خواندن دو رکعت نماز در حالی که به شدت دل تنگ و دلگیر بودم آرام زمزمه کردم: خدایا... تو همونی که در تمام لحظات زندگیم یاریم کردی، دست رد به سینم نزدی همه جا حواست بهم بود و همیشه بهم لطف داشتی. با وجود اینکه از محبتت به خودم آگاه بودم اما باز هم دلم را به کسانی خوش کردم که سخت دوست شون داشتم. به حامدی که وقتی یکم بی حوصلس تمام انرژیم ازم گرفته میشه و به علی که با رفتنش زمین خوردم. دوست داشتن عیب نیست اما دل خوش کردن دل گرم بودن به غیر تو چرا عیبه...! سرم رو پایین گرفتم و اشک ریختم. خدایا میخوام تو این تاریکی شب باهات عهد ببندم که فقط تکیه گاهم تو باشی. تمام دلخوشی و دلگرمیم تو باشی. تویی که هیچ وقت دغدغه ی از دست دادن رو ندارم. تویی که مطمئنم هیچ وقت تنهام نمیذاری و همیشه پیشمی... و در همه ی کارهام به تو توکل کنم. به تو که همیشه صلاحم رو میخوای و حواست به من هست... فقط به تو خدای خوبم دل گرم و دل خوشم... فقط تو... پایان* نویسنده: م. علیزاده